صادق پاکستانی

۸۶،۵،۲۳

دیوان احسن

غیر مطبوع

۱۸۲۹۲
۲۰۹۴۵۷



چون [illegible] سر و زلف و چهره را
عقل از [illegible] کان پر گرفت
ناوک [illegible]
میرفت [illegible] دل از رده زدن
اینهمه [illegible] سل بچه [illegible]
سیم طعم [illegible]
[illegible]
قسم یاد [illegible]
[illegible] افکند [illegible]
[illegible] آلوده غمین [illegible]
[illegible] میرفت [illegible]
[illegible] بهنا از چهر [illegible]
[illegible] گداز [illegible]
الس آنکه دل باطن [illegible]
[illegible] بحکم [illegible]
[illegible] بیدم لطف [illegible]
[illegible]



با ماشب و روز آشنا بود خدا | از هر نفسی جدا کجا بود خدا
در کعبه دل غیر خدا راه نداشت | والله خدا بود خدا بود خدا

از قید حجاب چون کشایم خود را | بی پرده چو منصور کشایم خود را
با عشق تو نسبت تمامی دارم | بیجا نبود اگر ستایم خود را

مقصود ز عشق چون خدا بود مرا | این عشق مجاز رهنما بود مرا
دیوانه بخلوتش چو راهی دارد | بیگانه ز عقل آشنا بود مرا

با عقل شد آشنا چو پروانه ما | بیگانه بگوش خورد افسانه [illegible]
چون دید بسر شعله عشقت داریم | گردید [illegible] شمع

بند ناصح از خرد بیگانه میسازد مرا | عاقبت چون خویشتن دیوانه میسازد مرا
میگریزم گر ز پیش سنگ طفلان دور نیست | من که دورم از خرد کی خانه میسازد مرا
من که بودم عمرها همصحبت جام شراب | زاهدم کردوری پیمانه میسازد مرا
دلنشین اهل مشرب کعبه و بتخانه نیست | می پرستم گوشه میخانه میسازد مرا
عشق اگر نیست و تاثیر محبت انجمن | پیشوای بلبل و پروانه میسازد مرا
از غم هجران او احسن چو تاری گشته ام | کی جدایی از بر جانانه میسازد مرا

بزم یار است دل شکسته میا گرد محنت برو نشسته میا

بزم یار است دل شکسته میا | گرد محنت برو نشسته میا
از بتان جز جفا نمی آید | دل امید لطف بسته میا
صحبت اهل غم مزن برهم | گر نداری دل شکسته میا
همچو احسن ز ملک رسوایی | چشم گریان و سینه خسته میا

آسودگی کجاست دل خون طپیده را | مرگ هزار آرزوی وصل دیده را
داریم داغ بندگی عشق از ازل | آزاد میکنند غلام خریده را
عاشق کجا و لذت آسودگی کجا | با خواب چنگهاست شب هجر دیده را

آغاز عشق گریه بسی بی اثر بود ٭ زکی زننشار نیست می نارسیده را
احسن شهید دست از و زود بگذرید ٭ صد آرزو بدل بود آن خون طپیده را

که دام آشیانه بود که قفس مرا ٭ آزادگی حرام بود یکنفس مرا
هر خار آشیان بر هم دام محنتیست ٭ باشد حصار عافیت ای گل قفس مرا
که پای بند خالم و که کوچه گرد زلف ٭ یکدم بحال خود نگذارد هوس مرا
تا دامن وصال تو از دست داده ام ٭ بر چاک سینه نیست دگر دسترس مرا
حاجت بتیغ غمزه و زهر عتاب نیست ٭ یکدم تغافلت بود ای شوخ بس مرا
بی بال و پرنیم که وطن آشیان کنم ٭ پرواز کرده دل بهوای قفس مرا

در روزگار من که وفا را رواج نیست...
احسن بمفت هم نخرد هیچکس مرا

از بهر تسلی دل ناسره برما ٭ سوگند دروغش همه باشد بسر ما
ما و غم هجر تو بهم ساخته بودیم ٭ بیهوده صلحی کرد دل بیجگر ما
ما دل شدگان را نبود نام و نشانی ٭ از هجران پرس ازین بیش خبر ما
که بسته زلفست و گهی صید نگاهست ٭ تا بال و پری یافت مرغ نظر ما

هرگاه نگه بسته بکار نگری احسن ٭ آن شوخ ستم پیشه ببیداد گر ما

قدم از دیده سازم تا ببوسم آستانش را ٭ مباد آواز پا بیدار سازد پاسبانش را
نگر از بهر قتل من چه سان بندد درین فکرم ٭ نزاکت چون گرفته در میان موی میانش را
ز مستی نیست با ساقی اگر گستاخی کردم ٭ ز شوق بوی می بیتاب بوسیدم دهانش را
چو دیدم نخل بالای تو در گلزار دانستم ٭ که موزون میکند این سرو آزاد باغبانش را

شود میدان پرسش کربلا اهل قیامت را
بمحشر گر نگیرد خون من احسن عنانش را

چه نسبت است بمهر آن مه تمام مرا ٭ هزار عشوه بود سرو خوشخرام مرا
ز بس که در ره صیاد چشم در راه است ٭ اثر ز نور نماندست چشم دام مرا
کنم ز ناله بمحشر قیامتی برپا ٭ خدای از تو بگیرد گر انتقام مرا
چه جرم سر زده از من بمستی ای ساقی ٭ که پر نموده از زهر چشم جام مرا
هزار سنگ که از سنگ عقل آزادم ٭ بلند کرده جنون در زمانه نام مرا
ز فیض نشاء می شعر تازه میگویم ٭ شراب پخته کند فکرهای خام مرا
بذوق دیدن گل چون بگشت باغ روی ٭ بهم نوای من احسن بسان سلام مرا

جنت انجاست که باشد دل غمناک آنجا
خنده بر بخیه زند سینه صد چاک آنجا

هرزه خندی گل باغ ز حد میگذرد
نتوان بود دگر با دل غمناک آنجا

برده بوی ز تو کوی بچمن باد صبا
که دل گل شده از رشک تو صد چاک آنجا

همچو آئینه دل صاف بتان مطلبند
نتوان دید بغیر از نظر پاک آنجا

کی توان کرد برویش نگه از بیم احسن
تیغ بر دست بود غمزهٔ بی باک آنجا

شکسته چند توان دید رنگ صهبا را
بیا که گیرو سر افراز ساز مینا را

ز گریه باز نماند ابر رحمت چشم
باب تا نرساند خاک دریا را

درین زمانه بجز من ز مردی همت
کسی نبرد و بکار عروس دنیا را

بجوی نازکت از بس که تشنه ایم
لب خموش شناسیم و چشم گویا را

چنان ضعیف شدیم از جفای هجر احسن
که غم بحیله تواند شناختن ما را

اینچنین بلبلان که هم زبان داند مرا
بعد ازین کی محرم گل باغبان داند مرا

ذوق دام از حد فزون و قوة پرواز نه
بخت آن گم کو که صیاد آشیان داند مرا

نی ز هجرم بیم باشد نه امیدم از وصال
نی بهارم می شناسد نی خزان داند مرا

زنید تو افسرده تر از یخم
چه ترسانی از آتش دوزخم

مرا ضیفت دوزخ بمن سرد نم
بر آتش زند آب دامان تر

نصیحت نباشد مرا سودمند
بود همچو مجنون جنونم بلند

مرا هست از عشق چون آبرو
ز عشقم بود بعد ازین گفتگو

در کیفیت بیخودی عشق و نشاه بادهٔ محبت

بیا ساقی ای شوخ هنگامه ساز
ز تو گرم سودای ناز و نیاز

ز جام محبت بده باده ام
بدامم در آور که آزاده ام

بعالم ز بندیشت با مست عشق
گریبان عقلست در دست عشق

خرد پیش عشقست دیوانهٔ
جنون آشنا روی بیگانهٔ

کساد است اینجا متاع خرد
بگیجو چون عقل را کی خرد

ز عشقم بود عاشقی را رواج
که از عقل گیرد جنونم خراج

نگردد اگر عشق آتش فروز
بماند کباب دلم خام سوز

نگردد مرا عشق اگر دستگیر
شوم در جوانی به پیری اسیر

مرا نشاهٔ عشق تا در سرست
دماغ من از عرش بالاترست

رسانم بارباب عشق این نوید
که برقست میراب کشت امید

اگر زاهد خشک اگر می‌پرست
طلبکار دردی بود هر که هست

ز آهست یکسان شب و روز من
بود شمع در آتش از سوز من

به بزمم کجا راه پروانه است
که پروانه از عشق بیگانه است

رسد عشق دعوای شاهی ترا
میسر بود هرچه خواهی ترا

ز پا سر ز فرق خرد تاج را
رسانی بمعراج حلاج را

چنین گفت منصور در پای دار
که معراج عشقست بالای دار

چو خواهی که در عشق گردی علم
براهش ز سر بگذر اول قدم

چه گویم ز عشق و بلند اختریش
جنون یکه تازیست از لشکریش

ز حسن بتان میکند ساز جنگ
ز ابرو کمان و ز مژگان خدنگ

چو اندازد از زلف مشکین کمند
سر عقل آسان در آرد به بند

نمیگشت گر عشق هنگامه ساز
رواجی نمیداشت کالای ناز

نیارد اگر عشق پا درمیان
چو نقش بر آبست حسن بتان

چنان حسن لیلی جهانسوز ساخت
که از شعله‌اش جسم مجنون گداخت

نماند گر از عشق فرهاد کام
برو نام شیرین شود تلخکام

اگر عشق نبود به بستان هزار
زند طعنه بر من گل صد هزار

ز عشق ار اثر نیست با سوز شمع
ز پروانه گردد سیه روز شمع

مرا عشق چون محرم راز کرد
بحسن بتانم نظر باز کرد

بدل زهر چشم بتان در خورست
که این زهر شیرین‌تر از شکرست

در اشک ریزم بدامان عشق
پریشانیم هست سامان عشق

ز وصل بتان شد همین حاصلم
که از داغ حرمان بسوزد دلم

چو هجر بتان خون کند در جگر
ز داغ غم کس نیست دلسوزتر

بعشق و محبت درین روزگار
ز فرهاد و مجنون منم یادگار

دماغ منم ز مجنون پریشانتر است
که سودای آن طره‌ام در سر است

ز هجران ضعیف آنچنان گشته‌ام
که با تار گیسوی یک رشته‌ام

ندارد دل ناتوان تاب درد
گرانست بر چهره‌ام رنگ زرد

همیشه بود تازه باغ جنون
گل عشق بازیست داغ جنون

مرا با خزان خرد نیست کار
بهار جنونست فصل بهار

در طرب افزائی ایام بهار و دلربائی ساقی لاله‌عذار

بیا ساقیا می گسارم بیا
بیا ای تو دشمن خمارم بیا

بیک جام بشکن خمار مرا
بمی تازه کن نوبهار مرا

بهارست ای ساقی می بر / بیک جام صد توبه باید شکست
ی همچو خون کبوتر بیار / باین خون بود تشنه باز خا
بهارست ای ساقی نونهال / بذوق گل و لاله بر خود ببال
نظر می کشاد با لغام تست / گل و لاله را چشم بر جام تست
بهارست و سیر چمن دلکشست / صبا را از و نعل در آتشست
ز گلها بهارست و با ساز و برگ / بوصفش سخن را دهم شاخ و برگ
بهارست گر عاقلی باده نوش / که دور است از عقل بودن بهوش
مع جام می را ز کف زینهار / که دل مرده را زنده سازد بهار
بهارست گلهای معنی شکفت / بهستی کسی اینچنین در نسفت
بوصف گلش چون شدم تر دماغ / شد از رشک پیچ معنیم لاله داغ
بهارست فصل نشاط و طرب / بگردیم اگر مست باشد عجب
بهستی مشو ساقیا نکته گیر / بیک ساغر می مرا دست گیر
بهارست و گلشن پر از بوی گل / توان کرد عشرت ز پهلوی گل
ز فیض بهارست گل تر دماغ / دو بالا شود نشاه ی بباغ
بهارست ایام عیش و نشاط / میان گل و جام گرم اختلاط

زاهد بطوف کعبه رود ما بطوف خم / ما می پرست و میکده بیت الحرام ما
باشد مدام ساغر ما پر شراب عیش / خورشید رشک میبرد احسن بجام ما

از ره میخانه میگیرم سراغ عقل را / شمع مینا میکند روشن چراغ عقل را
شد مکرر بر سر دیوانگان داغ جنون / بر سر اهل خرد سوزید داغ عقل را
میشود چون بیشه شور جنون فصل بهار / بوی گل آشفته میسازد دماغ عقل را
ای نصیحت گو مکن ارشاد عقلم بیش از ین / هست چون باد جنون دشمن چراغ عقل را

دشمن اهل خرد باشد چو احسن روزگار
ساقی دوران کند پر خون اباغ عقل را

هست در پیش نظر تا قامت مینا مرا / جلوه سرو چمن کی میبرد از جا مرا
سرد مهری بسکه زین نا آشنایان دیده ام / چشم خون گرمی بود از صورت دیبا مرا
نیستم وابسته سیر چمن چون عندلیب / غنچه دل بشکفد از دیدن صحرا مرا
جا بجا گلشن کشمیر از چشم فتاد / آشیان گردید تا باغ ظفرآرا مرا
نقد عمرم گر بدست افتد کنم در دم نثار / کی بود دلبستگی با دولت دنیا مرا
هر دو عالم را نثار ساقی احسن کنم / چون کند سرگرم همت نشاه صهبا مرا

غیر محنت بنود حاصلی از پیشه ما
همچو فرهاد بود دشمن تیشه ما

مستی ما بجز از نشئه وحدت نبود
می منصور بود در ته شیشه ما

عقده طالع ما را نتواند وا کرد
کوه را گرچه کند ناخن اندیشه ما

شیشه ما زمی ناب قوی دل شده است
بشکند سنگ گر آید بسر شیشه ما

همچو احسن نتوانیم دل از مهر تو کند
عشق پیچان شده مهرت برگ و ریشه ما

در این باغ و نکهت معجز ریاحین را
که بسته حیرت نظاره دست گلچین را

زدی چو لاف محبت طریق مجنون گیر
به بیم جو فخر در عشق عز و تمکین را

ز آه و ناله ما مدعی حذر اولی
که آتش ما باثر کرده ایم نفرین را

بباغ رفته و گر مست صحبتش با گل
ز عندلیب شنو نغمهای رنگین را

ز عدل عشق نشد خون کوهکن پامال
نمود تلخ به پرویز خواب شیرین را

باهل سوز چو داریم الفتی احسن
ز داغ لاله فروزیم شمع بالین را

شرم می آید ز نامحرم طفل محجوب مرا
نام من نابرده باید داد مکتوب مرا

ناله چون سر میکند آتش بعالم میزند
سوز دیگر در محبت هست مجذوب مرا

ازین ناکسان طبع باشد نفور
بظلمند نزدیک و از عدل دور

نداند غیر از طمع هیچ کار
بمال کسانند میراث خوار

ازین قوم باشد طمع را رواج
که از سایه خویش گیرند باج

ز بهر گرفتن پی حسب حال
ز دیوان حافظ بگیرند فال

بگو شیخ شهرت صافی ضمیر
ز شوق گرفتن شده گوش گیر

حسد بر رخ لاله رویان برند
عجب دارم از رشک گر جان برند

بهر اهل عالم ز خرد و بزرگ
بظاهر چو میش و بباطن چو گرگ

برای گزیدن زند وهی ستیز
چو عقرب همه نیشها کرده تیز

درستی نماندست در عهدشان
پی دل شکستن بود جهدشان

سیه گشته دلشان ز زنگ نفاق
بگاه غرض دم زنند از وفاق

نیابد کس از مکر ایشان نجات
همه تیره باطن بسان دوات

بعلم خباثت بعالم علم
زبان نشان بود تیزتر از قلم

نگردد ازین قوم عالم تباه
که بر دم بمهدی هادی پناه

امام زمان خاتم اولیا
که نازد بذاتش رسول خدا

نبی و وصی را بحق جانشین
بذاتش بود زینت شرع و دین

بجای نبی خلق را پیشوا | مسیحا با و میکند اقتدا
خضر کرده زان زندگی اختیار | که روزی براهش کند جان نثار
نبی را بشرعت قایم مقام | برو باد از ما درود و سلام
بنور دو شنت ای چراغ قبول | که از اهل این روز کارم ملول
زدم سردی زاهدان در سخن | روانی برون رفته از طبع من

در مذمت زاهدان که از عیب و پیدائی ریا شعار

سرت گردم ای ساقی مهر دل | مسلمان بجو خون زاهد بحل
چراغ نشاط مرا برفروز | بمن ده از آن باده زهد سوز
که از صحبت زاهد افسرده ام | ز دو غلطش بدل نیشها خورده ام
دگر زاهد از سینه صاف لاف | بمینا و ساغر دلت نیست صاف
ز بیم زبان تو ای عیب بین | بخم دختر تاک خلوت نشین
ریا برده از راهت ای بوالفضول | نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
ز تو شانه از بس که بیند ریا | بریشت کند خنده دندان نما
بعمامه سجده آنقدر | که رفته هوای نمازت ز سر
بدل سرد کن ذوق هنگامه را | بیفکن ز سر بار عمامه را

ریای تو از خرقه شد برملا | بسوزی گر این خرقه باشد بجا
نکردید چون خرقات عیب پاش | بظاهر چو رندان بیای نیوش
ز طاعت چنان گشته پر غرور | که زهد از غرور تو باشد نفور
ترا بس که دیدست پندار دین | فتاده با بروی محراب چین
ز دستت دل سجده دارد گره | ریا را ز بهر خدا ترک ده
بسالوسیت رفته خلقی بجاه | ز بتخانه بهتر ازین خانقاه
صلاح اندر پای تو بیگانه ایست | ز تزویر تو عقل دیوانه ایست
کسی کو قبولت شود دور بود | مریدت بتصحیف مرتد بود
چو آتش برافروختی از ریا | ترا نفط می باید و بوریا
بساقی کوثر ترا نیست کار | بجز شر کسی دردسر از خمار
ترا از ازل شد بدوزخ برات | نداری بجز شر امید نجات
ز ناصح بود وحشی ام بیشتر | که هر دم ز طعنم زند نیشتر

در بیهوده گوئی ناصح و بی پروائی مست طافح

بیا ساقی ای خصم هر هوشیار | ز دم سردی ناصحم در خمار
از آن آتشین باده ساغرم | که از رشک سوزد دل [illegible]

مرا شکوه‌ها از نصیحت‌گر است | کزو دفتر عیش من ابتر است
نه ناصح که هنگامه بر هم زنی | نشاط و طرب را بجان دشمنی
رود حرز من غم ناصح بباد | گرزو عقل در کار عشرت فتاد
چه کارست ناصح بمستان ترا | زند باطن می‌پرستان ترا
جهانی ز حرف تو در هم بود | زبانت کلید در غم بود
ز طعن تو ناصح مرا نیست باک | به پیری عصا میکنم چوب تاک
بیا بگذر ای ناصح از جان من | بساغر درست است پیمان من
وبد ساغر می نجات از غمم | بود تا دم واپسین همدمم
برغم تو ناصح کشم جام می | بود روز و شب ورد من نام می
من از باده‌خواران گرو برده‌ام | که از توبه کردن قسم خورده‌ام
ندارم چو گوش نصیحت‌شنو | برو ناصح از پیش چشمم برو
بمیخانه باشد گرو هوش من | نصیحت بود پنبهٔ گوش من
مزاج من از عشق طفلانه است | نصیحت بگوش من افسانه است
بحق محبت که تا زنده‌ام | بحسن بتان عشق بازنده‌ام
چو پروانه از عشق در آتشم | چه پندت زند آب بر آتشم

نشاهٔ باده ربوده است دل احسن را | نتواند نفسی عاقل و فرزانه نشست

۵

در میان دلبران چون او بتی خودکام نیست | رام رامم گرچه میگوید ولیکن رام نیست
از غرور حسن زآیین وفا بیگانه است | بی‌وفاییهای او از گردش ایام نیست
روز و شب در آتشم از عشق شمع عارضش | یکنفس پروانه را از سوختن آرام نیست
گاه می‌بوسد لبش گاهی دهان شیشه را | کامیاب از نشاه در بزمش کسی جز جام نیست
همچو احسن شیوه‌ام در عاشقی رسوائیست | در محبت هر که رسوا میشود بدنام نیست

بار گشتهٔ عشق تو چو غوغا برخاست | نالهٔ حسرتی از خضر و مسیحا برخاست
گر بر دست صبا بوی تر از سوی چمن | بی تعظیم که رنگ از رخ گلها برخاست
برسانیم و ماغی دگر از فیض هوا | بهواداری ما ابر ز دریا برخاست
عشق هندوپسری ساخت سیه روزم | این چه دودیست که از آتش سودا برخاست

گرمی شمع به پروانه چو دیدیم احسن
آه حسرت ز دل سوختهٔ ما برخاست

۶

دل بزلف آشنا تا شد پریشان گشته است | عمرها شد کز پریشانی بسامان آمده است

سینه ام پرداغ شد در هجر او چون لاله زار
راز پنهان افتاده بخیه ها بر روی کار
هیچ باک شمع را از کشتن پروانه نیست
فکر جمعیت نمیکرد دو بکرد خاطرش
پیش آن بت لب کی احسن چون سخن سحر کرد

خاطرم از یاد روی او گلستان گشته است
تا بدستم آشنا چاک گریبان گشته است
آن جفاجو کی ز قتل من پشیمان گشته است
تا دلم آشفته زلف پریشان گشته است
رفته رفته پیشوای بت پرستان گشته است

ذوق آسایش دلم در کنج نومیدی است
مهر حشمت اگر از سایه مژگان بجاست
شکر لله از نصیحت کردنم آسوده نیست
گوشه گیری بهتر است ایدل از اهل روزگار

جهره مقصود در آئینه رو دیدن است
بر سر خود تیغ خونریزی چو ابرو دیده است
ناصح بیهوده گو تا آن گل رو دیده است
عافیت را در رمیدن چشم آهو دیده است

بت پرستی میکند احسن ز روی اعتقاد
تا وفای عهد از خوبان هندو دیده است

از نشأه کامیاب درین روزگار کیست
دارد بهار شیشه و ساغر ز سبزه و گل
مرغ دلم بذوق قفس میپرد بسی

آسوده دل ز محنت و رنج خمار کیست
در فصل باغبان بچمن هوشیار کیست
یاران خبر دهید که گرم شکار کیست

عمرها خار از ره گلشن بمژگان چیده ام
هست امیدم ز لطف یار و از تاثیر عشق

چشم آن دارم که بلبل باغبان داند مرا
آنچنان احسن که هستم آنچنان داند مرا

بر چهره گل رنگ شکست از الم ما
از همت ما ز جهان روی نشستن الست
ما را چه شد از غیر وجودی نگذارد
ماییم که در کعبه و بتخانه نیامیم
در نامه ما حرف شکایت نتوان یافت

دل تنگ بود غنچه ز طبع دژم ما
از نام کرم سکه بود بر درم ما
صد بار بود به ز وجودش عدم ما
چون شد بهم یا صمد و یا صنم ما
بر شکوه روان نیست زبان قلم ما

افسوس که ما در وطن خویش غریبیم
احسن نخورد هیچکس امروز غم ما

ز شمع شیشه بود روشنی شبستان را
ز رنگ لاله و گل بوالهوس فریب خورد
بزم باده کشان باش با ادب واعظ
ز سرو مهر ایام گرم مستی باش
دلم ز دیدن گل غنچه میشود احسن

چه حاجت بخورشید و ماه مستان را
لذا شنیدم به بلبل نشاط بستان را
حدیث توبه گران است می پرستان را
بهار ساز ز می موسم مستان را
هوای عیش و طرب نیست غم پرستان را

از خیال آن گل و رو و بد مضمون مرا | بر سر فکر آورد آن قامت موزون مرا
گل بسر کرمیزنم و داغ جنون گل میکند | سایه بید موله میکند مجنون مرا
آرزوی حور و غلمان کرده ام از دل برون | تا بدام آورده آن رخسار گندم گون مرا
گنجها از داغ حسرت میبرم با خود بخاک | عاقبت عشق تو کرد از داغها قارون مرا
از دل پرخون ندارم شکوه آن لعل از انکه | چشم خونبارست حاصل از دل پرخون مرا

هرگز بحرف شکوه نکرد و زبان ما | بسیماب بسته است زبان در دهان ما
ماتشنه لب بکوی شهادت رسیده ایم | سازد خدای تیغ ترا مهربان ما
شد دور کرد فاخته از جوش عندلیب | تا در خرام آمده سرو روان ما
چون نقش پا براه تو پامال میشویم | در پی نشانه نیست همانا نشان ما

در باغ چون بیاد رخش ناله سر کنیم
احسن به بلبلان زند آتش فغان ما

شکسته است بصد رنگ هجر او ما را | گواه صادق عشقست رنگ رو ما را
نمانده است ز هجر تو ساز و برگ نشاط | نه جام هست و نه مینا و نه سبو ما را
ز باغ وصل تو گلها بکام دل چیدیم | نمانده است بدل هیچ آرزو ما را

در مذاق شوق بود زهر هجر لیلی خوشگوار | دایه شیر صبر آلودی بمجنون داده بود
بهر شرب بود مجنون بسته زنجیر عشق | از تعلق همچو من احسن کجا آزاده بود

[illegible]
[illegible]

ز سرها موج در دریا بسوزد | ز سردی آب ماهی را بسوزد
فلک پروانه سان بیتاب گردد | اگر شمعی بخاک ما بسوزد
بجوارم در نظر آن قد رعنا | دلم چون شمع سرتا پا بسوزد
دل ساقی نمیسوزد بحالم | بمینا کی دل صهبا بسوزد
نشان عشق ماند تا بمحشر | چراغ کوهکن خارا بسوزد
بسان شمع ممتازم بعشقت | فلک زانروم را تنها بسوزد
درخشان اختر نادان چنانست | که از رشکش دل دانا بسوزد

هوا احسن زبس سرد است ترسم
ز سرما سبزه مینا بسوزد

گر رخصتم بچیدن گل باغبان دهد | بلبل بناله درد سر آسمان دهد
خواهد سر شکایت تیغ تو باز کرد | گر ناوکت بزخم دهن زبان دهد
اعجاز لعل تو نبود کمتر از مسیح | ما را تبسم تو دم مرگ جان دهد

در طالعم چو غنچه تصویر خنده نیست / آبم ز حوض کوثر اگر باغبان دهد
احسن چو عندلیب فغانم عبث مدان / جویم کسی که از گل و می نشان دهد

دور از تو کی بگریه مرا اختیار ماند / چشم ز نرگسیت بجز زنگار ماند
انهار دای تازه من داغ میشود / عمر حسود کم ز حیات شرار ماند
بر بخشش ابر گریه و گل خنده میکند / هر کس که بی پیاله و می در بهار ماند
ارزنگ هجر آینه تیره وصل ساخت / این دشمنی میان من و روزگار ماند
کی عندلیب خانهٔ طاقت خراب کرد / یک ناله کرد پیش گل و صد هزار ماند
چشمم براه آمدن او سفید گشت / وین نقد عمر در گرو انتظار ماند
گل بار بست از چمن و باغبان بجاست / این بی تمیزی از فلک بیمدار ماند
دارم بداغهای خود احسن محبتی / چون از بهار عشق مرا یادگار ماند

چون گذارم بی گل روی تو در گلشن فتند / گر بروی گل ببینم گل بچشم من فتند
دیدهٔ یعقوب بست عشق از رفتن فتند / صد گره در کار عشق از بوی پیراهن فتند
آرزوهای که دارد دل ازو خواهم گرفت / دامنش در وقت مستی گر بدست من فتند

ز کارم تا شدی غافل گره شد / هزارم آرزو در دل گره شد
بزیر تیغ پا بر جان فشردم / ترحم در دل قاتل گره شد
لبت تا آشنای خنده گردید / شکفتن غنچه را در دل گره شد
بزیر تیغ جان زا کرد تسلیم / طپیدن در دل بسمل گره شد
جنونم عقدها بگشود احسن / ز اندیشه دل عاقل گره شد

همچو زلف آشفته ام آن عنبرین مو میکند / همچو بلبل بیقرارم آن گل رو میکند
کار اگر در بیستون عشق افتد بر سرش / کوهکن اول وداع زور بازو میکند
باغبان در وقت مستی گر ببیند عارضش / صد چمن گل را نثار آن گل رو میکند
گوییا خورده است بوی پیرهنش آشنا / گلین همه ساغر دماغ شیشه را بو میکند
احسن از جورش نباشد یکسر مو شکوه ام / آنچه با من میکند بیدردی او میکند

چون درآمد در خرامان سرو سروار از پا فتاد / چون ز می بشکفت آن گل گل بچشمم نافتاد
گر ز پا افتاده ام در راه شوقت دور نیست / تا ببوسد آستانت مهر صد جا فتاد
در دیار بی نشانی کی برم نامش ز ننگ / بس که شهرت کرد از طاق دلم عنقا فتاد

بهر آسایش بسست از سنگ طفلان خانه‌ام
چون مجنون توان در دامن صحرا افتاد

بس که بیقدر است همت در جهان عجب نبود
ابر گوهر بار را گر از دیده دریا فتد

همچو احسن کنغیش هشیار بودن مشکلست
در سر من تا هوای ساغر و مینا فتد

مست و خندان هامن آن گل چمن گلشن میرود
خون ز چشم بلبلان از نسبت من میرود

داده گویا زهر چشمت آب تیغ غمزه را
زخم من تا دیده خون از چشم سوزن میرود

در چمن آن شاخ گل گر اینچنین خواهد شکفت
گل گریبان چاک از دستش ز گلشن میرود

سرو خواهد از هجوم قمریان پامال شد
گر بگلگشت چمن آن نخل ایمن میرود

تا توانی پای بندش ساز از زنجیر لطف
ورنه گفتم از سر کویت احسن میرود

نرسد تا مدد از دل تیره‌ام تر نشود
تا دلم خون نشود کام میسر نشود

ترک چشم تو بیک چشم زدن دل گرفت
فتح این قلعه باقبال سکندر نشود

میروم تشنه بجنت عجبم می‌آید
خشک از بخت من ار چشمه کوثر نشود

آتش از ناله بدیوان قضا خواهم زد
دفتر جور تو گر باز بمحشر نشود

کی شود تیره دل صاف من از کینه غیر
عکس زشت ار فتد آینه مکدر نشود

اضطراب دلم از وعده نیابد تسکین
تشنه سیراب ز سر چشمه کوثر نشود

شد مکرر بر او ناله زارم احسن
ناله مرغ چمن گر چه مکرر نشود

م

طفلت جفا از وفا باز ندانند
خون دل ریزد و از ناز ندانند

رسوا کندت ناله بلبل بچمن زود
چون ناله ما نیست که آواز ندانند

با سبزه خط تو مرا مهر بود پیش
عشقست که انجام ز آغاز ندانند

هر دل که شود صید تو محکم نگهش دار
مرغ دل ما نیست که پرواز ندانند

پیغمبر عشقست چه کند با دل احسن
این کافر حسنست که اعجاز ندانند

چو بر رخش ز نگاهم نقاب میسوزد
ز داغ رنگ گل آفتاب میسوزد

بآفتاب من امشب مقابل افتادست
دلم بسان وی کی ماهتاب میسوزد

بگرد شمع ز پروانه جانفشانی بین
نظاره کن که چه سان کامیاب میسوزد

عجب مدار لبیانی اگر شدم گستاخ
گر آتش می گلگون حجاب میسوزد

درین زمانه نشان طرب چه میجوئی
لب پیاله ز نام شراب میسوزد

ز آتش حسدم سوخت مدعی احسن
چنانکه دیو ز تیر شهاب میسوزد

بوی خون باز از آن رنگ حنا می آید | مگر آن شوخ ز طوف شهدا می آید
بوی زلف تو برد نکهت آهوی ختن | آنچه از شانه نیاید ز صبا می آید
خورده بوی کسی از گل بمشامش گویی | عندلیبم ز چمن نغمه سرا می آید
آب رو حاصلت از گریه نگردد زاهد | از گل اشک تو هم بوی ریا می آید
خسرو وقت بود آنکه ز دنیا گذرد | شاه احسن بادب پیش گدا می آید

گل چو روی تو در بهار که دید | همچو داغم بلاله زار که دید
در وصالست و نیست آرامش | همچو زلف تو بیقرار که دید
غیر بلبل که ره بگلشن یافت | بو الهوس را باعتبار که دید
داغها سوختم بدور خطت | در خزان جوش نوبهار که دید

از وفا خوار گشته ام احسن
چون وفا در زمانه خوار که دید

تا چند بافسون خرد بند توان بود | بیگانه ز زنجیر جنون چند توان بود
با عشق مجازی بود از رنگ حقیقت | چون لاله بداغ تو خرسند توان بود
بشکفت گل و موسم دی رفت خزان | بی ساغر می فصل چنین چند توان بود

یکچند چو ما سلسله جنبان جنون باش | تا چند بتقلید خردمند توان بود
بر هم زن جمعیت اگر شانه نگردد | عمری بسر زلف تو در بند توان بود
زین بیشتر احسن نتوان زیستن آزاد | بی سلسله عشق بتان چند توان بود

چون دل خون گشته یاد بزم سلطان میکند | دامنم را رشک فرمای گلستان میکند
ناله من بلبلان را از زبان می افکند | گریه من خاطر گل را پریشان میکند
صبح بیجا نور میپاشد نمک بر باده ام | شام او خون در ایاغ ماه خوبان میکند
دور نبود حق صحبت را بجا آورد | خط اگر در ماتم او مو پریشان میکند

شیون احسن بیاد مهربانیهای او
با اجل هر ساعتم دست و گریبان میکند

کی بکویش میتوانم ناله خاطر خواه کرد | کی بکام دل همیش میتوانم آه کرد
رو در خلوتسرای دوست محرم میشوی | گر توانی همچو من دست هوس کوتاه کرد
خضر راه من بود پیر مغان ای محتسب | بعد از این کی میتواند واعظم گمراه کرد
تا برون آمد ز خلوت آفتاب بی نقاب | ماه کنعان را ز خجلت آسمان در چاه کرد
جان سپردن پیش من از دم زدن آسانترست | میتوانم در دمی این قصه را کوتاه کرد

بجا

تیره میتر سم شود از آه من آئینه اش | ورنه احسن میتوانم در دمی صد آه کرد

[illegible]

چون ننالم من که یار از بیوفائی میکشد | میکشد انگاه از تیغ جدائی میکشد
وخل بیجا میکند بر زاهدهای طبع ما | مدعی ما را بتیغ نارسائی میکشد
آشیان ما گرفتاران بغیر از دام نیست | ما اسیران محبت را رهائی میکشد
می نهد فرقی میان کاکل و زلفش صبا | موشکافیهای طبع روستائی میکشد

پیش ازین خون در دلم میکرد از بیگانگی
این زمان احسن بجرم آشنائی میکشد

حاصل عمر دل از دیده بر میگیرد | نخل امید من از گریه ثمر میگیرد
شب بیدار دلان را نبود چشم بصبح | روشنی از دل بیدار سحر میگیرد
گر همه نوح بود میطلبد باد مراد | کشتی هاست که دامان خطر میگیرد
کی نگه میکند آنشوخ ز بس مغرور است | گر فلک آئینه مهر بزر میگیرد
مجمع سوختگان نیست تماشا دارد | صحبت شمع به پروانه چو در میگیرد

ناتوان گشته ز بس از غم هجرت احسن
جام در دست بصد خون جگر میگیرد

ساغ داغ غم بشوق غم پر از خون میشود | بهر من اسباب عشرت هر دم افزون میشود
این سعادت کو بمن از محبت شد نصیب | خون خسرو کی حنای پای گلگون میشود
گشته ام بیگانه عقل و جنون از فیض عشق | هر که می بیند مرا از رشک مجنون میشود
ناله اش در باغ کم از مصرع برجسته نیست | طبع قمری ز اختلاط سرو موزون میشود

در بروی ناله ام بسته است استغنای او
رام من آنشوخ احسن کی بافسون میشود

گل باخت رنگ و دیدن روی تو رو نداد | خون گشت نافه دل و آن زلف بو نداد
کاری نساخت سوزن اعجاز عیسوی | صلحی میان سینه چاک رفو نداد
سر رشته نشاط برون رفت از کفش | هر کس که اختیار بدست سبو نداد
رنگ شکسته داد بعاشق خزان هجر | بو از بهار وصل گل آرزو نداد
حسرت بحال داری قارون همی برم | نانش اگرچه داد فلک آب رو نداد

مشهور شد وفای من از بیوفائیش
احسن خوشم که کام من آن تندخو نداد

دل بیرحم گل در ماتم بلبل نمیسوزد | شبی بر مشهد بلبل چراغ گل نمیسوزد
نباشد هیچ آتش چون تهی دستی عجب دارم | بگلشن از پریشانی چرا سنبل نمیسوزد

زده تبخالها از گرمی آن لب میگون / لب پیمانه میالم چرا از مل نمیسوزد
زشوق صحبت گل عندلیبان نغمه پرداز اند / عجب گر شعله آواز رنگ گل نمیسوزد
بجز احسن که قدر و رتبه اهل سخن داند / کسی را دل بمرگ طالب آمل نمیسوزد

بعهد زمستان ستم میکشند / که اهل خرد بهم الم میکشند
فتادند مستان چنان در خمار / که خمیازه بر نام جم میکشند
بمردم چنان این جهان تنگ شد / که خود را بملک عدم میکشند
چنان تنگ چشمند ابنای دهر / که بر جبهه نقش درم میکشند
بعالم چنان بخل دارد رواج / که بر نام حاتم قلم میکشند
چنان عام گردیده غم در جهان / که آسودگان هم الم میکشند
تبا شرا نمانده ست سامان ناز / پریشانی از زلف هم میکشند

کسانی که مستند احسن ز عشق
کجا منت جام جم میکشند

لاله نیست که از داغ دلم داغ نشد / غیر افسوس مرا حاصلی از باغ نشد
بیکسی بین که ز غم مردم و جز لاله کسی / از برای من بی نام و نشان داغ نشد

تا بر افروخت بگلشن گل روشن ازنی / بلبلی نیست که پروانه این باغ نشد
شکرها میکنم احسن که شب هجر گذشت / استخوان ریزه من طعمه این زاغ نشد

بغم عشقت دلم را مبتلا کرد / بهم بیگانگان را آشنا کرد
ز آب خضر دست از زندگی شست / سکندر ترک این دار فنا کرد
ز شانه یک سر مو شکوه ام نیست / پریشانم چنین باد صبا کرد
ز غیرتش سوخت انگشت مسیحا / اجل بیمار عشقت را دوا کرد
ز عشرت آنچنان ترسیده چشمم / که خاک پای غم را توتیا کرد

بزم مشوش سرخوش بود احسن
نمیدانم چها گفت و چها کرد

باغبان فصل خزان چون گشت گلشن میکند / پاره های دل بجای گل بدامن میکند
هست در خلوت سرا با شمع در یک پیرهن / گوئیا پروانه شب خانه روشن میکند
کی توانم یک نفس در مجلس واعظ نشست / بوعلی را صحبت زهاد کودن میکند
این سخن از پیر کنعانم پسند افتاده است / دیدن روی عزیزان چشم روشن میکند
باز رنگ تازه میریزد بگلشن حسن او / بلبلان را مبتلای خود چو احسن میکند

بلبل از اجزای فغان نبود گلبن چمن جای آشیان نبود
با مستی شد اسم عالم پیر در جهان یکدل جوان نبود
تنم اکسیر شد ز بس که گداخت رتبهٔ جسم کم ز جان نبود
رنگ بر روی گلرخان نگذاشت ماه روزه کم از خزان نبود
زعفران زهرخنده هم نکند گل عیشی ببوستان نبود
کجروی میکند ز بس که فلک در جهان جای راستان نبود
بر رخت طرهٔ پریشان چیست شمع خورشید را دخان نبود
هیچ دل خالی از محبت نیست چون خدا عشق را مکان نبود

کی شود همنشین من احسن
هر که در عشق نکته دان نبود

با دشمنان جانی دل فکر کین ندارد آیینه ام ز صافی چین بر جبین ندارد
چون نیست در دل ما غیر از خیال جانان باید که عشق ما را اندوهگین ندارد
در عاشقی چو مجنون دیوانگی ضرورست هر کس که آن ندارد گویا که این ندارد
گر طعنه میزند دل بر لاله نیست بیجا دارد اگر چه داغی داغ چنین ندارد

گر میرود بکعبه رسوای دیر احسن بی طاق ابروی او رو بر زمین نذارد

مستی ما بعد ازین از نشاه صهبا مباد شمع مینا روشنی افزای بزم ما مباد
نام عنقا در جهان از گوشه گیری شد بلند شهرت کم نامی ما هم کم از عنقا مباد
نیستم از عندلیبان گلستانم چه کار بی گل رخسار سبز طوطیم گویا مباد
شام ما را روشنی باد از ماه عارضش جز قد رعنای او شمع مزار ما مباد
پردهای چشم بهر عیب پوشی داده اند مدعی چون عیب بین شد دیده اش بینا مباد

بی غمی آید ببالین من وقتی محنتی
در دیار عشق احسن هیچکس تنها مباد

نشاهٔ دیوانگی از حرف عشق افزون شود نام لیلی گر خورد بر گوش دل مجنون شود
[خو]رده ام او را ز نقل خسرو و شیرین بخواب چشم آن دارم که این افسانه افسون شود
جام می را دور از دور از بس تلخی میخورم باده در سم در مذاقم عاقبت افیون شود
[ک]مکی از سرو کوی پیش من ای باغبان صد چمن سروت فدای مصرع موزون شود
[گ]ردنهای از زر اختر کند هر شب بمن آسمان یا رب بزیر خاک چون قارون شود
[اح]سن ابنای زمان بی پرده ادب گردون خم آنچه خواهد شد بمحشر کاشکی اکنون شود

گرچه پنهان از من آن گل ساغر مل میزند / رنگ می از عارض او جوش چون گل میزند

آن جفا جو میکند خون در دلم هنگام ناز / بر سر رحمش چو آرم بر تغافل میزند

از صبا منت مکش بیهوده ای آشفته دل / گر گره از زلف بگشاید بکاکل میزند

غرقه خون نداری بیم از روز جزا / خون بلبل جوش از دامانت ای گل میزند

میتواند چید گلها از گلستان امید / هر که دست احسن بدامان توکل میزند

چه شد از نام خضر آب بقا کرد بلند / نام منصور سر دار فنا کرد بلند

رنگ بر روی تنک ظرف محبت شکست / شیشه دل اشکستن چو صدا کرد بلند

شمع مینا بد نور هوا تا صاف است / قدر می را انجمن فیض هوا کرد بلند

باعث شهرت ویرانه ما جغد شدست / نام شاهان بجهان گرچه هما کرد بلند

خط اگر زود برآید بر خش نیست عجب / سبزه در موسم گل نشو و نما کرد بلند

هر که همچشم ندارد بجهان تیغ قدرتست / رتبه خون مرا رنگ حنا کرد بلند

احسن از شهرت ما اهل هوس میسوزند / تا وفاداری ما نام وفا کرد بلند

رخش بر روشنی ماهتاب طعنه زند / چه ماهتاب که بر آفتاب طعنه زند

چو یکدمست نشاط جهان عجب نبود / اگر بقهقهه مینا حباب خنده زند

نگاه گریه مستانه چشم پرآبم / عجب مدار اگر با سحاب طعنه زند

ببزم لاله رخان سوخته میرسد آتش / گل چراغ که بر آفتاب طعنه زند

سوال بوسه چو احسن کنیم از لعلش / عجب مدار اگر در جواب خنده زند

از رنجش اگر یار سلامی نفرستند / آن نیست که از طعنه پیامی ننوشتند

ای وای گر آن شوخ بمن در شب هجران / از ساغر می ماه تمامی نفرستند

در خط همه امید و پیامش همه یاس است / آن نیست که با نامه پیامی نفرستند

آشفته کند زلف و بما خال نماید / ترسیم که از دانه بدامی نفرستند

چون حلقه زهی شش گوشم زنبانش / یارب که دگر تلخ پیامی نفرستند

احسن بگذاریم از آن نرگس مخمور / ترسیم از امروز که جامی نفرستند

کج کلاهان خاک در تاج فریدون میکنند / این خرد کامان فلاطون را چو مجنون میکنند

عندلیبان را اگر گل انجنین ره میدهد / باغبان را از گلستان زود بیرون میکنند

هر کسی را هست سوی قبله روی نیاز / زیر پرستان سجده ها بر خاک قارون میکنند
انچنین کر عاشقی سر میکنند اهل هوس / خاک خواری بر سر فرهاد و مجنون میکنند
دل ز دست این سیه چشمان چسان دارم نگاه / احسن این جادو نگاهان سخت افسون میکنند

ما را وگر بمجلس جانان که میبرد / دیوانه را بگشت گلستان که میبرد
اشکم دگر به نیت طوفان گرفته است / این مژده را بجانب عمان که میبرد
جز صبح روی او که دم از مهر میزند / این تیرگی ز شام غریبان که میبرد
کردم رقم بخون دل احوال خویش را / این نامه را بخدمت جانان که میبرد
جز درس عشق هر چه بخوانی زیان کند / پیغام ما بطفل دبستان که میبرد
آمد بهار و دست ارادت بتاک داد / این مژده را بباده پرستان که میبرد

احسن بغیر شهرت عالم نوردما
این شعر تازه را بخراسان که میبرد

گلرخی همچو نوبهار آمد / گل عیشم دگر ببار آمد
نگاهی بتان بمن زد مند / عاشقیهام را بکار آمد
جلوه شیشه ام [illegible] / مرهم خاطر فگار آمد

تا توانی دمی بهوش مباش / برشکالی به از بهار آمد
برسانید مژده احسن را / گر ز ره دور آن نگار آمد

نوشیم دران بزم که بیگانه ندارد / لب تشنه آن باده که پیمانه ندارد
ما بلبل آن گل که نشد شاهد بلبل / پروانه آن شمع که پروانه ندارد
هر دم خبری میدهد از عالم تقدیر / عاقل بخرد انسبت دیوانه ندارد
شد تخم محبت بدل ما ز چه رو سبز / از خال گل روی تو گر دانه ندارد
سرگشتگی از بس که بود عام درین عهد / چون تیر توان گفت کمان خانه ندارد
از دیده اگر رفت خیال تو بچشم / تاب نگه مردم بیگانه ندارد

نبود ز ریا گشته اگر طالب کعبه
احسن چه کند راه به بتخانه ندارد

عمرها بودیم با هم بیوفا هرگز نبود / انچنان بیگانه و نا آشنا هرگز نبود
چند بر رخساره سازی زلف مشکین را نقاب / وقت مستی اینهمه شرم و حیا هرگز نبود
باغبانش پرورش گوئی بخون دین داد / سرو را در باغ این نشو و نما هرگز نبود
روز خوش یارب نه بیند شانه کین [illegible] / ورنه گستاخ سر زلفش صبا هرگز نبود

عشق میخواهم احسن کو سر و سامان مباش
بلبلا سرا در چمن برگ و نوا هرگز نبود

انتقام جوهر آخر چرخ از من میکشید
صبح شمشیر دود دم بر شمع روشن میکشد

تا بدل نقش محبت دوزوان مژگان دراز
در زمان تار نگاهم را بسوزن میکشد

شانه با من ناز در آرایش زلفش کند
در دیار بیکسی دل بار دشمن میکشد

طعنه اغیار بر من کار نشتر میکند
سرزنش کی عندلیب از خار گلشن میکشد

موشکافی تا کند محمود از زلف ایاز
سرمه در چشم خود از دود گلخن میکشد

اول مجلس ز استغنای ساقی میکشم
آنچه در آخر چراغ از باد دامن میکشد

حرف سرد تو به آتش افکند در ریح خمار
انتقام خود ز واعظ آخر احسن میکشد

یکروز صحبت سر زلفت قضا نکرد
عیشی که شانه کرد بزلفت صبا نکرد

باور و هجر شکوه جانان نمیکنم
گیرم همان که وعده نمود و وفا نکرد

گفتم که نقد جان و همت بهر بوسه گفت
لب را بگیر که لعل ما کسی بها نکرد

صد آرزوی وصل گره بود در دلم
جز ناوک تو هیچ کس این عقده وا نکرد

روز جزا که دامن قاتل توان گرفت
احسن نگاه بر رخ او از حیا نکرد

در موسم گل است بکاشانه نماند
از دست وی شیشه و پیمانه نماند

چون نشو و نما یافته در خانه زنجیر
دیوانه زلف تو به ویرانه نماند

دانند کرا آسود کی اهل جنون را
در دهر دگر عاقل و فرزانه نماند

بیقدری عشاق ازین بوالهوسانست
یا رب اثر از بلبل و پروانه نماند

زنهار حذر کن ز پریشانی دلها
بوئی ز سر زلف تو در شانه نماند

عاقل چو برد پی بگرفتاری عشقت
یک حلقهٔ زنجیر بدیوانه نماند

گر راه بمیخانه برد احسن مخمور
یکقطرهٔ می در همه میخانه نماند

کی بکام دل طرب ارباب دولت میکنند
کامرانی در جهان اهل قناعت میکنند

خلوت و مجلس یکی باشند نزد اهل دل
عارفان در انجمن هم کار خلوت میکنند

تا دم آخر نخواهیم از سر همت گذشت
گر خسیسان جهان ما را ملامت میکنند

یکنفس از نیش ابنای زمان ایمن مباش
همچو عقرب کار خود هنگام فرصت میکنند

از رخ خود عاصیان در عرصهٔ روز جزا
گرد خجلت پاک از اشک ندامت میکنند

اختیار پادشاهی کی کنند ارباب فقر
از برای فقر شاهان ترک دولت میکنند

تقوی اهل زمان احسن از بهر خدا است
بر امید وعدهٔ فردوس طاعت میکنند

مستان دل خود صاف گر از کینه بسازند
از شیشهٔ می بهر دل آئینه بسازند

آنانکه دلی صافتر از آئینه دارند
چون آئینه با خرقهٔ پشمینه بسازند

آنانکه بپابند ز پیکان تو لذت
در پیش خدنگت هدف از سینه بسازند

در آتش غیرت دل آئینه شود آب
یاران دل خود صاف گر از کینه بسازند

آنانکه چو احسن خبر از ناز تو دارند
در سینه پی راز تو گنجینه بسازند

هوای بیخودی دل درین هوا دارد
بپای شیشه روم گر ز دست جا دارد

مرا ز عشق تو حاصل همه پریشانیست
که بوی زلف تراشانه یا صبا دارد

گذار پای بچشم من و بنه منت
که خاک پای تو تاثیر توتیا دارد

بهوش بودن امروز عین بیهوشیست
بنوش باده که بلبل همین نوا دارد

بخاطر نشست از فراق گرد ملال
بیا که خانهٔ آئینه ام صفا دارد

همیشه اختر من با سپهر در جنگست
ببین که دانه چه جنگی بآسیا دارد

عجب مدار اگر در دیار عشق احسن
غریبتر بود آنکس که آشنا دارد

چون ز فیض باده خندان آن گل خودرو شود
بلبلان را کار با گل در چمن یکرو شود

سر بزانو میگذارم بسکه در فکر وصال
ترسم آخر کاسهٔ سر کاسهٔ زانو شود

همچنین مستانه ساقی گر در آید در چمن
سرو بالا [illegible] شود

از ملاقات گل رویت عجب نبود اگر
زلف شبرنگ تو خوشبو [illegible]

از جفا چون از پریشان گوئی احسن مرنج
عاشق زلف بتان آخر [illegible] شود

نخل طرب ز عالم بالا بریده اند
امید [illegible] ز دل ما بریده اند

نشو و نما نمانده دگر با نهال عیش
چون نخل کاغذیست که صد جا بریده اند

افکنده در خمار مرا شیخ و واعظان
با تیغ توبه نشأهٔ صهبا بریده اند

تا دیده هست سیل سرشکم روان بود
این جوی را ز منبع دریا بریده اند

شیخان فریب خلق دهند از لباس فقر
از دل کجا تعلق بریع دنیا اند

هر کس که لاف گوشه نشینی زند خطاست
این جامه را بقامت عنقا بریده اند

احسن بزند کی نتوانم ز می گذشت
با تاک ناف من چو بیکجا بریده اند

همین نشان ز من خاکسار میماند
که شعر تازه ز من یادگار میماند

بجست و جوی تو در روز گم کنم ره را
که بخت تیره بشبهای تار میماند

ما الم جویان نمیگیریم جنت را بمفت
دوزخست آنجا که کس را خاطر ناشاد نیست

یکدم احسن قصهٔ ناسازی بختم بشنو
سرگذشتم در محبت کمتر از فرهاد نیست

آزادگی ز صحبت مردم رمیدنیست
قطع امید پای بدامن کشیدنیست

از نیش مدعی نکنم شکوه بعد ازین
دانسته ام که شیوهٔ عقرب گزیدنیست

خوردن هزار ناوک بیداد هر نفس
آسانترم ز گفتهٔ ناصح شنیدنیست

از لاف عشق بیهده نبود خموشیم
بهر زبان طعنهٔ مردم بریدنیست

دانسته ام که حاصل عشق مجاز چیست
راحت ز دست دادن و محنت خریدنیست

در بحر عشق نیست خطر کشتی مرا
طوفان این سفینه بساحل رسیدنیست

عمری ز هجر باده کشیدیم درد سر
احسن بیا که نوبت ساغر کشیدنیست

بیهوده خضر در طلب آب بقا رفت
جان یافت سکندر که ازین دار فنا رفت

کمبخت ز هم سلسلهٔ اهل قناعت
در حشر چو مجنون تو زنجیر بپا رفت

منت بودش بر سر و بر دیدهٔ یعقوب
از مصر شمیمی که بامداد صبا رفت

در نامه نگنجد سخن شوق دو یک دل
چون شرح دهیم آنچه ز هجر تو بما رفت

بیار

شود چو تیغ نگاه تو گرم خونریزی
بروزگار همین گرد کار میماند

اگر ببال بقا خضر میکند پرواز
کجا ز دام اجل رستگار میماند

نه دامن تو توانم گرفت و نه دل داد
ز دیدنت دل و دستم ز کار میماند

ز تیره بختی من بس که بی فروغ شدست
چراغ مهر بشمع مزار میماند

هزار توبه شکن نوبهار می آرد
بنای زهد کجا استوار میماند

براه آمدنت چشم اگر سفید شود
بچه روشنی انتظار میماند

بخلق و همت و مردی تلاش کن احسن
که نام نیک درین روزگار میماند

در کیش ما که لفظ بمعنی شود لذیذ
دینی بدل ز نسبت عقبی شود لذیذ

واعظ حدیث روضهٔ رضوان بیان کند
تا در دلم محبت عقبی شود لذیذ

از وعده اضطراب دلم کم نمیشود
کی کام خواهشم ز تسلی شود لذیذ

زان نخل قامتست امید ثمر مرا
کی کام من ز میوهٔ طوبی شود لذیذ

احسن بروز وصل تو آرام میکند
تا آن زمان که بر لبت آری شود لذیذ

داغ عشقت در دلم دیگر نمیگیرد قرار
اخگرم در سینه مجمر نمیگیرد قرار

گرچه از

گر رفت سوی دیر دگر جانب کعبه   از کوی تو احسن همه جا رو بقفا رفت

شوخ ما آشفته گردیدن نمیداند که چیست   پیش کس مغرورست رنجیدن نمیداند که چیست

دل نظر بر نقش او بر آتش نشست   طفل ما آئین پرسیدن نمیداند که چیست

گلشن عشقست اینجا تازگی بر هر دو کیست [?]   غنچهٔ این باغ خندیدن نمیداند که چیست

با همه نسبت که دارد میل احسن در چمن   از حیا بر روی گل دیدن نمیداند که چیست

سبحه از دست دین ما بگریخت   سجده هم از جبین ما بگریخت

گرد اندیشه چون ز سودایی   اشک در آستین ما بگریخت

گریه چون داشت نیت طوفان   گردباد از زمین ما بگریخت

شیشهٔ می چو در میان آمد   خرد شرمگین ما بگریخت

بس که گردید پایمال رمش   سرنوشت از جبین ما بگریخت

رفت تا دل بشهر کم نامی   نام هم از نگین ما بگریخت

حرف عشقت چو در میان آمد
احسن دوربین ما بگریخت

یکرو بخوب و زشت جهان سینه منست   از سینه صاف قید دل بیکینه منست

بی باده مشکلست دمی زندگی مرا   جام شراب همدم دیرینه منست

آئینه دل تو چو خورشید روشنست   رنگی که هست بر رخش از کینه منست

بر خاطرم ز جور فلک هم غبار نیست   آسوده دل ز گرد غم آئینه منست

احسن شراب ناب جمعه میخورم   شنبه سیاه روز آدینه منست

خندهٔ گل در چمن صبحدمی بیش نیست   عشرت این روزگار رنج و غمی بیش نیست

گوشهٔ تنهائیست آنکه ز دنبال   صحبت این دوستان خود المی بیش نیست

بیهده ضایع مکن عمر گرانمایه را   زود ز هستی گذر چون قدمی بیش نیست

با من شوریده سر چند کنی سرکشی   سنبل زلف ترا پیچ و خمی بیش نیست

غمزه بتاراج داد حاصل عمر مرا   من بهمین خوشدلم کین ستمی بیش نیست

بهر احسن مباش اینهمه در بند غم
شادی و رنج جهان یکدو دمی بیش نیست

تنها ز دوریت نه همین رنگ ما شکست   تا شد جدا ز پای تو رنگ حنا شکست

تا گل شکفت بر رخت از نشاه شراب   آمد خزان عصمت و رنگ حیا شکست

دیگر فغان و بلبل ناله جهان گرفت / گویا کلاه گوشهٔ گل را صبا شکست

رنگ شکسته بر رخ من خنده میکند / زین بیش آسمان نتواند مرا شکست

احسن فسرده بود دل از دوری شراب / آمد بهار و توبهٔ ما را بجا شکست

سینهٔ پرسوز هست و دیدهٔ پرآب هست / میشوم عاشق چو هر عاشقی اسباب هست

سند آتش پرستان تودهٔ خاکستر است / از برای تن پرستان بستر سنجاب هست

نیست رنگ از باده‌ام پیمانهٔ خورشید را / شیشه را خالی کنم تا پرتو مهتاب هست

یکزمان غافل شدن از دوست تا دم نیست / تا رسد نوبت بمردن دشمنی چون خواب هست

زود خواهم گشت احسن خوشه چین خرمنش / مزرع خشک امید از گریه‌ام سیراب هست

آنچه نقش و نگار خون دل در خانه چیست / آنچه دلبستگی با گوشهٔ ویرانه چیست

طالبان را جلوه در آئینهٔ دل میکند / پس سبب این جست و جو در کعبه و بتخانه چیست

ای که میگفتی که از جان بی تعلق گشته‌ام / از برای خواهش دل گریهٔ طفلانه چیست

همچو مردان پشت پا بر دولت دنیا زدم / تا بدانند اهل عالم همت مردانه چیست

داغ چندی بر سرست و سنگ چندی بر کنار / عاقلان دانند احسن را متاع خانه چیست

چه خوشنماست بآن شوخ دلربا زنار / براه کفر بود خضر راه ما زنار

بشیخ و برهمن امروز صلح کل کردیم / بیا که سبحهٔ ما آشناست با زنار

میان ما و تو ای شیخ فرق بسیار است / تو سبحه میطلبی از خدا و ما زنار

بر آتش افکنم این سبحه را بجای سپند / همین قدر که شود با من آشنا زنار

بجاست طعنهٔ عرفی بشیخ شهر احسن / کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار

ببین برنگ گل و لاله زار در کشمیر / پیاله گیر بکام بهار در کشمیر

برای باده پرستان همین اشاره بسست / صلای باده دهد آبشار در کشمیر

ز عمر رفته مگر داد عیش بستانی / پیاله کش بلب جویبار در کشمیر

ز دستیاری آب و هوا مدار عجب / نمود گر ید بیضا چنار در کشمیر

ز آب و گل بچمن روی میتوان شستن / چه تازگیست که دارد بهار در کشمیر

در آن گلشن و گل چین بکام دل احسن / که باغبان نبود هوشیار در کشمیر

تا شود پیمانه‌ات لبریز جام می بگیر / حاصل عمر تو چون آبست پی در پی بگیر

نالهٔ بی گرمی هنگامهٔ عشاق نیست / بشنو از من درس نالیدن دمی از نی بگیر

دختر رز تاج همت از سر حاتم ربود / نشئهٔ می در سرت تا هست ملک کی گیر
پیش اهل درد یکسانست احسن جاه و فضل / لاف عشق ار میزنی ترک بهار و دی بگیر

از ستمکاری دمی گردون نمیگیرد قرار / عالمی را تا بخون نریزد خون نمیگیرد قرار
کی توانم اشک را در تنگنای دیده داشت / طفل بن در دامن هامون نمیگیرد قرار
دست و پا را تا حنا بندد ز خون کوهکن / تا شهادتگاه او گلگون نمیگیرد قرار
محمل لیلی ز هر جا بگذرد اعجاز عشق / نقش پای ناقه چون مجنون نمیگیرد قرار
همچو احسن غیر ترک دل ندارم چاره‌ٔ / در برم دل بیتو یکدم چون نمیگیرد قرار

بیگانه رو بود بمن آن بیوفا هنوز / چشمش نگشته با نگهم آشنا هنوز
دستم کجا بدامن آن برگ سبز / خونم نبسته است بپایش حنا هنوز
آزرده گشته است ز من آن بهانه جو / با آنکه سر نکرده ام از مدعا هنوز
محرم کجا بخلوت آن گل شود صبا / نشکفته غنچه اش بچمن از حیا هنوز
با آنکه عمرهاست که زنار بسته ام / دانند مرا ز حلقهٔ اهل ریا هنوز
طوفان رسانده است بساحل سفینه ام / با او مرا دمیطلبد ناخدا هنوز

جانرا بنقد میدهد از بهر بوسهٔ / احسن نکرده لعل لبش را بها هنوز

[illegible]

گل داغ جنون بو کردم امروز / بطرز بیخودی خو کردم امروز
بیادم داد چشم پرخمارش / دعای چشم آهو کردم امروز
پریشان آنقدر گفتم ز زلفش / که با او کار یکرو کردم امروز
مبادا مست باشد از لب یار / دهان شیشه را بو کردم امروز
بیادم داد بوی یار احسن / ز گلشن گر گلی بو کردم امروز

گلی ندید چو روی تو باغبان هرگز / نخاست سرو چو قدت ز بوستان هرگز
ز دشمنت نرسد هیچ رنج ایمن باش / مدار چشم نکوئی ز دوستان هرگز
شکفته باد چو ساغر زمی گل رویت / مباد گلشن حسن ترا خزان هرگز
چو اهل درد اگر پی بری بلذت غم / بخنده وا نشود غنچه را دهان هرگز
براه راست چو احسن قدم نمی بردی / زبان بدهر نه بیند ز راستان هرگز

درین هوا که بود کوه سبز و صحرا سبز / عجب مدار شود گر نهال دیبا سبز

مرا ز ابر بهاری کجاست چشم امید
شدست تخم نشاطم ز فیض صهبا سبز

ز التفات زبانی مرا ز نو جان داد
شود بدور لبش معجز مسیحا سبز

شکفته روی سماع ز فیض صحبت تست
همیشه باد نهالت چو سرو مینا سبز

ز فیض دیدن سبزان هند احسن را
شدست بر سر مژگان گل تماشا سبز

همچو طفلان پی سواد خط جانانی هنوز
پیر گردیدی بعشق و طفل نادانی هنوز

عشقبازم با گل رویت نهان از چشم خویش
در دلم جا داری و از دیده پنهانی هنوز

عمرها افتاده بوی در کنارم بیخبر
طعنه بر گل میزنی از پاکدامانی هنوز

سنبل نوخیزت از چاه زنخدان سر کشید
در پی آرایش زلف پریشانی هنوز

میرسد احسن اگر لاف وفاداری زنی
همچو بلبل بر گل رویش غزلخوانی هنوز

ای خصم خون گرفته ز تیر قضا بترس
از تیغ ما گریز و ز تدبیر ما بترس

واعظ ترا ز ره برد از مژده بهشت
ای می پرست کفر ازین رهنما بترس

بی باک خون شیشه بر زمین مریز
ای محتسب ز پرسش روز جزا بترس

با تو که ساختیم ز عشقت عتاب چیست
ای بیوفا ز باطن اهل وفا بترس

تا کی گره بکاکل مشکین زنی زنار
از شانه گر حذر نکنی از صبا بترس

احسن مدار باک اگر چرخ دشمنست
بیگانه دوست میشود از آشنا بترس

مقصدم از کعبه و بتخانه دلدار است و بس
قبله من در حقیقت ابروی یار است و بس

بی گل روی تو در گلشن نبینم سوی گل
در میان لاله رویان با توام کار است و بس

بعد ازین از گریه منعم ای نصیحت گو مکن
آب روی اهل درد از چشم خونبار است و بس

تا دل ما را بدست آورده آن زنار بند
روز و شب تسبیح ما در ذکر زنار است و بس

چون خضر احسن فریب از آب حیوان کی خورد
تشنه ما را نظر بر جام سرشار است و بس

نخل طوبیست قد دلجویش
شعله طور پرتو رویش

سنبل آشفته از کاکل اوست
مشک در نافه بیجد از بویش

هست سودای کاکلش بسرم
بسته ام دل بتار هر مویش

ناله بلبلان پریشانست
تا نقابست زلف بر رویش

نبود در بیاض دیده من
شاه بیتی چو بیت ابرویش

بزم جان از چنگ عشق احسن
دلفریبست چشم جادویش

قضا آشفته گردد از فریب زلف پرکارش
اجل بر بستر افتد از نگاه چشم بیمارش

نمی باشد زبان شکوه اهل محبت را
نمیگویم جفاجویش نمیخوانم ستمکارش

عجب نبود اگر چشمت به بستی خون دل ریزد
که خونجی هست چون مژگان بخونریزی هوادارش

بعهد قامت او سرو بار دل ز آن آرد
که هر ساعت بتقریبی دلی سازد گرفتارش

چو یوسف را رواجی نیست حسن این پری پیکر
اگر یعقوب باشد هم نمیگردد خریدارش

می پرستی عندلیب گلشن میخانه باش
شمع مجلس چون شوی مینای می پروانه باش

چون صبا بر هم زن هنگامه دلهای مشوش
هر کجا بینی سر زلف پریشان شانه باش

نیست فرقی در حقیقت مسجد و بتخانه را
گر بمسجد ره نیابی ساکن بتخانه باش

هر که میگردد چو مجنون بی تعلق مرد اوست
من نمیگویم که عاقل باش یا دیوانه باش

صد شکست چون سبو از هرزه گردی میرسد
عافیت جویی چو خم در گوشه میخانه باش

هوش تا داری چو احسن سر بپای شیشه زن
تا دمی باقی بود لب بر لب پیمانه باش

دلم را برده شوخی کز فلک بگذشته بیدادش
اجل شاگرد باشد غمزه خونریز استادش

بدامش تا فتادم قدر دانستم اسیران را
کبابم بهر آن مرغی که پر جست صیادش

من از پروانه بهر سوختن ارشاد میخواهم
نوآموزم بعلم عاشقی استاد میخواهم

ز حسرت تا بسوزم پیش باغبان گل را
لسان لاله بر دل داغ مادرزاد میخواهم

زبان تا افکنم یکبار کی نخل محبت را
برای کشتن خود تیشه فرهاد میخواهم

نه با بوی گلم کار است نه با سایه سروم
ز بلبل در گلستان رخصت فریاد میخواهم

نه فرهادم نه مجنون چند عمر خود به نیستی سازم
ولی ز اندیشه ناز و نیاز آزاد میخواهم

شکستم توبه بهر رونمای جلوه مینا
تحسین از لب پیمانه رحمت باد میخواهم

مبادا با گل رویت محبت از نه کرم
دلم بسیار احسن مطلبه صیاد میخواهم

سر خوشم خنده چو گل بر همه عالم دارم
کرده ام قطع تعلق دل بیغم دارم

منت تخمی ز گل داغ بدل قایم
چشم امید ازین دیده پرنم دارم

دشمنم با دو عزیزی که بمن دوست است
دوستی چشم گر از مردم عالم دارم

زخم من آب ز سرچشمه الماس خورد
من چه اندیشه ز ناسازی مرهم دارم

بلبلم مانع نظاره گل احسن نیست
در چمن رخصت گستاخی شبنم دارم

من کشاد کار را در ترک دنیا دیده ام
قفل راحت را کلید از بال عنقا دیده ام

گشت معلومم که در عالم تجرد بکسی است
تا ز مهر آئینه در دست مسیحا دیده ام

بر دلم از فیض می احوال عالم روشن است
آنچه جم در جام بیند من بمینا دیده ام

سخت جانی از ازل شد قسمت اهل هنر
سرنوشت کوهکن در سنگ خارا دیده ام

چشم ظاهر بین اگر روشن شود نبود عجب
کور باطن را ز فیض باده بینا دیده ام

فاصل آمد از غم و باقی نمی بینم ز عیش
دفتر ایام احسن را سراپا دیده ام

واعظ نصیحت تو کجا گوش میکنم
پند تو نا شنیده فراموش میکنم

دور از تو باده نشاه ندارد عجب مدار
گر خون دل برغبت می نوش میکنم

دیگر بجنبش باده اگر میکشی نفس
واعظ چراغ عمر تو خاموش میکنم

فصل خزان ز دوری گل غنچه میشوم
در ابرک لاله سیه پوش میکنم

احسن همین قدر که بمی آشنا شویم
دیگر حدیث توبه کجا گوش میکنم

همین عشق اثر ناز چشم تر دیدم
نهال آرزوی وصل بارور دیدم

بروز وصل تو بیتابیم بجا باشد
که تاب بیشتر از زلف در کمر دیدم

ز گلستان وفا چه گل توانم چید
که نخل قد تو چون سرو بی ثمر دیدم

بنا امیدی

بنا امیدی فرهاد کی خورم افسوس
که قدر بی هنری بیش از هنر دیدم

کلید ناله من قفل وصل را نکشود
فغان که ناله بزم تو بی اثر دیدم

شدم تسلی از آرزو تبهکاری صبر
که زهر چشم تو از هجر تلخ تر دیدم

چه اعتماد بود بر بقای عمر احسن
بجوی خضر لب گور تشنه تر دیدم

کجا آسودگی در گوشه میخانه می بینم
هزاران فتنه در زیر سر پیمانه می بینم

دلم سودائی و کشت من همه گردم ز آتش
چه حیرت بعد از این از پهلوی دیوانه می بینم

دگر ای شمع از خاکش چنین دامن کشان مگذر
نهان صد شعله در خاکستر پروانه می بینم

ز من پوشیده یکمو نیست احوال سر زلفت
ز دل هم بیشتر آشفتگی در شانه می بینم

از آن قطع نظر از آشنایان کرده ام احسن
که رنگ دوستی در چهره بیگانه می بینم

میکند گر منع من از باده در غم نیستم
حرف واعظ چون پریشان است در هم نیستم

آب روی گل ز بزم شبنم گل در چمن
قدر خود را می شناسم همچو شبنم نیستم

شکر صد روز اول زخم من ناسور شد
زیر بار منت الماس و مرهم نیستم

در فغان چون بلبل و در سوختن پروانه ام
در میان عشقبازان از کسی کم نیستم

گرچه همچون شانه عمرم در تهی دستی گذشت / یکسر مو از سر زلف تو در هم نیستیم
هر کسی از باده جوید نشئه من از خمار / گوییا احسن که من از اهل عالم نیستیم

سر زما پیچیده هر که دل بزلفش داده ایم / ناتوان صیدیم از آن چشم دام افتاده ایم
باده میگیرد ز ما آیینه طرز اختلاط / هر چه می بینیم میگوییم از بس ساده ایم
نیست ما را بیم و امید از خزان و از بهار / ما که از بار تعلق همچو سرو آزاده ایم
ناله بلبل ز دست باد و شبهای ماست / در نثارت صد چمن گل را بغارت داده ایم

دستگیر ما ز پا افتادگان ساقی کجاست / عمر ما شد همچو احسن در خمار باده ایم

نقد عمر خویش را صرف محبت کرده ایم / جان اگر از ما طلب گردد ست خدمت کرده ایم
بر سر ما در میان لاله رویان جنگهاست / در وفاداری بملک عشق شهرت کرده ایم
باطن ما صافتر از ظاهر آیینه است / تا ز پیر عشق استمداد همت کرده ایم
گر کنیم از خون دل دامن پر از گل دور نیست / دست را کوته ز دامانش بحسرت کرده ایم
گوشه چشمی اگر دارد بما ساقی بجاست / عمرها در گوشه میخانه خدمت کرده ایم
از کمند عاشقان بسیار بیرون جسته است / با خود احسن انجمن از رشک جنت کرده ایم

پرده از راز نهانش آشکار انداختیم / باز طرح دشمنی با روزگار انداختیم
باز بر دل سوختیم از عشق داغ تازه را / بار دیگر آتشی در لاله زار انداختیم
در مذاق هر کس و ناکس زبس جا کرده بود / دختر رز را ز چشم اعتبار انداختیم
بر سر آتش سپند آسا نشستیم از غمت / پیش شمع خویش را پروانه وار انداختیم
بسکه بویش گشته احسن هرزه گرد هر مشام / در چمن گل را ز رنگ اعتبار انداختیم

از دست شدم آرزوی روی تو دارم / آشفتگی از سلسله موی تو دارم
آسوده کی است زبیگانگی خلق / این شیوه شایسته آهوی تو دارم
جز کوی تو جایی دگر آرام نگیرم / چون قبله نما چشم بابروی تو دارم
پیش نظرم جلوه کند چهره مقصود / آیینه صافی چو برروی تو دارم
در بزم اگر وا نشوم دور بناشناس / چون غنچه نهان در دل خود بوی تو دارم

دیوانگیم نیست چو مجنون و چو احسن / من سلسله عشق ز گیسوی تو دارم

بیوفایی کرده ترک آشنایی کرده ام / نیست جرم یار من خود بیوفایی کرده ام
باد چون بلبل بمن ذوق گرفتاری حرام / گر بذکر آشیان هیچگه یاد رهایی کرده ام

دور از ساقی نمیسازد بطبع من شراب / زاهدم زاهد اگر زهد ریائی کرده‌ام
دیده‌ام تا بیوفائی از نشاط روزگار / دور بینی کرده با غم آشنائی کرده‌ام
حال دل را بهتر از احسن نمیداند کسی / من ز طعن بیغمان احسن جدائی کرده‌ام

نقد دل دارم بکف تا دلبری پیدا کنم / در سواد هند میخواهم که این سودا کنم
از صدای سنگ طفلان خواب از چشمم پرید / خواب آسایش مگر در دامن صحرا کنم
کرده چون از دام خلق آزاد ما را وادی / تا توانم خون ز حسرت در دل دانا کنم
در شب وصلت بخاطر بگذرانم روز هجر / شمعسان میسوزم اگر اندیشه از فردا کنم
سرو از رعنائی بقمری باد و قمری ناله هم / عشقبازی در چمن با قامت مینا کنم
نازنینها بر فروزد آتش و آسوختن / من ز استغنای سلق توبه از صهبا کنم

بیوفائی دیده‌ام احسن ز خوبان دور نیست / بعد ازین گر عاشقی با صورت دیبا کنم

دیوانه را ز شهر بویرانه برده‌ایم / سودای سنگ از سر دیوانه برده‌ایم
زنار بسته‌ایم بشکرانه بر میان / تا جان ز چنگ سبحهٔ صد دانه برده‌ایم
با آشنا کنیم چو بیگانه اختلاط / تا پی به آشنائی بیگانه برده‌ایم

ازبس که کرده‌ایم بخود گفت و گوی صل / از چشم بخت خواب بافسانه برده‌ایم
احسن بکعبهٔ عشق نرسد هیچکس بما / صد ره گرو ز بلبل و پروانه برده‌ایم

احسن بلعل شنغ در سعی کس

کجا در دام عشقت آرمیدن آرزو دارم / گهی در خاک و گه در خون طپیدن آرزو دارم
ببستان میکشم دامن ز عشقت غنچه خوانی / که رنگ از چهرهٔ گلها پریدن آرزو دارم
بیا ای دشت پیمای جنون شو خضر راه من / که پا از صحبت مردم کشیدن آرزو دارم
ز بس ناآشنائی دیده‌ام از مردم عالم / بکنجی همچو عنقا آرمیدن آرزو دارم
از آن بر سینه صد چاک هر دم میزنم ناخن / که نخل آرزو از دل بریدن آرزو دارم
بیا ای بخت با من همرهی تا بزم جانان کن / که امشب مژدهٔ قتلی شنیدن آرزو دارم

ندارم تاب تیر طعنهٔ این بیغمان احسن / ز عشق آزرده‌ام از خود رمیدن آرزو دارم

من ز می هر شام شنبه سینه روشن کرده‌ام / از برای کوری آدینه روشن کرده‌ام
در دل صافم نباشد ره غبار کینه را / من ز مهر گلرخان آئینه روشن کرده‌ام
تا شود روشن بردم می پرستیهای من / ز آتش می خرقهٔ پشمینه روشن کرده‌ام
می پرستم برمز از میفروش از روی صدق / شمع مینا در شب آدینه روشن کرده‌ام

تا خیال او نه بیند منتی از نرگس — ما ز داغ احسن سینه روشن کرده ام

چون شیشه هست همنشینم صبح و شام جام — باشد بدست باده پرستم مدام جام
ساقی اگر سوال کند مطلب مرا — بی اختیار سر زند از من که جام جام
ما مست و بیخبر ز شراب محبتیم — دیگر کدام شیشه و دیگر کدام جام
من می پرست گشتم و زاهد ریا پرست — بر من حلال باد و بزاهد حرام جام
ما را ز گردش فلک امید عیش نیست — ساقی مگر ز لطف تو گردد بکام جام
فصل خزان بروی گل ار می خوریم — در کیش ماست بی گل روی حرام جام

احسن لب پیاله بخواهش گزیده ام — مطلع ثانی
دارد ز لعل باده پرستش پیام جام — مطلع ثالث

در هجر او چو عمر گرامی سر آمدم — چون شمع کشته دود ز مرقد بر آیدم
بهر نثار او نکشم منت صدف — تا گوهر سرشک ز چشم تر آیدم
بالین من ز سنگ بود و فرش من ز خاک — آن خواب مرگ باد که بر بستر آیدم

تا برده ام بسایهٔ وارستگی پناه — مطلع ثانی
احسن گران چو دهر بر آمده ام

تو گر ساقی شوی بی باده [illegible]
بذوق چشم مستت می پرستی میتوان کردن

تو گر ساقی شوی بی باده مستی میتوان کردن — بذوق چشم مستت می پرستی میتوان کردن
تو گر زنار بندی ترک ایمان کردن آسان است — کنی گر خواهشی جان ترک هستی میتوان کردن
بنازم عشق را کز فیض او استغنا ز وصلم — دوئی چون برطرف شد خود پرستی میتوان کردن
تلاش باده خوردن میکنم دانسته با ساقی — بکار خویش احسن وقت مستی میتوان کردن

افروخت زمی چهره چو گل برهمن من — مانند شرارست در آتش وطن من
چون بوالهوسان با دل آسوده نرفتم — صد شکر که آلوده بخون شد کفن من
ای پیر مغان دختر رز باد حلالت — چون باده و بد نشئه بیاران سخن من
صد شکر که از فیض محبت بقیامت — آراسته از چاک بود پیرهن من
کندم ز غمت سینه خود بس که بناخن — صد چاک چو پیراهن من شد کفن من
گر دل شکند تیر از آنست که بیمان — صد حیف که شد عهدشکن دلشکن من

بی نشئهٔ عشقی نتوان بود حریفان
بیهوده مدانید چو احسن سخن من

از هوس بر رخش نگاه مکن — بعد ازین اینچنین گناه مکن
ناوک ناله را بدل شکن — گر بمیری ز درد آه مکن

پنهانی اگرچه کفر بود — پیش از امید خود گناه مکن
بر چراغ آستین مزن زنهار — روز پروانه را سیاه مکن
احسن از من نصیحتی بشنو — بی پیاله بگل نگاه مکن

نمیتوان ز چهار روی گلستان دیدن — بابروی کج او راست کی توان دیدن
بهار هفته ز عمرش شگفته میگذرد — مبارکست بگل روی بلبلان دیدن
ز سردمهری ایام بس کی افسردم — مرا نماند سر و برگ بوستان دیدن
چه محنتست که رو داده عندلیب مرا — ندیدن گل و دیدار باغبان دیدن

متاع عمر بتاراج میدهم احسن — که سود اهل محبت بود زیان دیدن

خواهند وقت مستی مستان هوای باران — در بزم میکساران خالیست جای یاران
در گوشهٔ میپرستان هنگام باده خوردن — خوشتر ز صوت بلبل آید صدای باران
هر قطره زو بنازم تیریست بر دل شیخ — این زهد خشک زاهد بادا فدای باران
چون صبح و شام بر لب دارم پیالهٔ می — هر صبح و شام باشد ورد دم دعای باران
ما را ز شوق مستی در سر هوای برات — خورشید گر نهان شد بادا بقای باران

هرچند کلبهٔ من ویران ز سیل گردد — بو از وفای مهرت بینم جفای باران
با آنکه عالم خاک گردید عالم آب — باشد هنوز در سر ما را هوای باران
از نشأه گرچه احسن من خسرو زمانم — از بهر جلوهٔ می هستم گدای باران

ز فیض نشأهٔ می چهره ارغوانی کن — بنوش باده بگلزار گلفشانی کن
بجز نظارهٔ آتش هر چه هست چشم ببند — ترا چو محرم خود کرد پاسبانی کن
بشهر بند بقا بسته است راه اجل — گذر ز هستی و پس عمر جاودانی کن
نکرد آب حیاتت گذشت عمر عزیز — ز آب خضر بشو دست زندگانی کن

ز عشق میرسدت احسن چو لاف یکجهتی — چو اهل درد تو هم چهره زعفرانی کن

بغنچه زهر بود خنده در چمن بیتو — بگل چو خار خلد تار پیرهن بیتو
شدند قمری و بلبل ز شوق بیزبان — چراغ ناله برهم فروختم چو من بیتو
گسسته رشتهٔ نظم از حکایت هجرت — بریخت آب رخ گوهر سخن بیتو
کشیده شعله ز سر داغهای سینهٔ ما — رسیده است بدل چاک پیرهن بیتو
بدور هجر تو سلطان عیش معزولست — بجنبد و انشود شیشه را دهن بیتو

زوور بیت نه همین سینه چاک زد احسن زوند چاک گل و لاله پیرهن بیتو

تا بدام آورد آن دلبر طنازی کو مرغ دل فال شهادت زده شهباز کو
زآشیان چند روم در چمن و باز آیم تا بدام افکند طالع ناسازی کو
تا زند چنگ بدل مطرب درد کجاست سخت افسرده دلم شعله آوازی کو
گرد آزاد و بگرد قفست میگردم من گرفتم که روم قوت پروازی کو

احسن آزرده ام از طالع خود جام کجاست
تا بگویم غم دل همدم و دمسازی کو

ره ندارد صبا بگلشن او باکتر از گلست دامن او
بنگاهی گلش گلاب شود شرم کردیده است دشمن او
ساده روئی که می خورد با ما خون ناموس او بگردن او
قاتلم روز حشر پنهان نیست خون من هست داغ دامن او
گل امید من شکفت آنجا تازه بادا همیشه گلشن او

بادا احسن همیشه سایه فکن
بر سر من نهال ایمن او

گر کرد نداز ناله ام عرشیان زحسرت بران خاک ور خونفشان
زشوق گل خاک آن سرزمین به بلبل بود ناله من قرین
چو کردم بران خاک در گاه فرشتی بسایم سر فخر بر ساق عرش
زنم بوسه بر خاک آن آستان کنم شکوه احسن از اهل زمان

در شکایت اهل روزگار و بی بقائی دنیای ناپایدار
و منقبت صاحب الامر سلام الله علیه

بیا ساقی از غم برآور مرا بنه جام از جا در آور مرا
که از وضع این روزگارم دژم لبم پر شکایت دلم پر زغم
بر از نیش باشد جهان سر بسر بنا گشته در برج عقرب مگر
زبس تلخکامست عشرت [illegible] بخندد دبستان شهد زهر
گل عیش از بس بدهرست خوار عزیز است در دیده ها نیش خار
بود بی نمک قرص نان فلک نمکدان او خالیست از نمک
ازین صفحه محوست لفظ کرم زنامش بگیرد زبان قلم
جوی نشئه طرب در جهان نیابی بعالم ز عشرت نشان
تمنای عیش از دل خود برآر دل خوش نماندست در روزگار

سبزار چشم گریه بخجین سحاب میتو / شد غنچه در گلستان گل آفتاب بیتو
شده ایم منکر می ز جدائی تو ساقی / چو ندیده ایم مستی دگر از شراب بیتو
بشبی خوش نشیم ساقی که چو روز ما سیاه هست / که بکار ما نیاید شب ماهتاب بیتو
چه عجب اگر به عالم زند آتشی زبانه / چو شکوه آید احسن ز دل خراب بیتو

بود مهر از پرستاران آن رو / هلال افتاده زان طاق ابرو
شود آئینه زانو چو خورشید / بفکرش چون گذارم سر بزانو
شدم از حیرت زلفش چو موئی / که صد دل بسته دارد چون بهر مو
بهجر آن گل رو بایدم ساخت / از و رنگی ندارم برده ام بو

بیا و لعل میگون تو احسن
لب ساغر ببوسد بر لب جو

چون خزان پژمرده دارد رونق بازار تو / گل نمی زیبد دگر بر گوشه دستار تو
از تغافل در دل مینا ز خون کرده / نیست جز خون جگر در ساغر سرشار تو
تا برآید سبزه خطت دلم آسوده گشت / خاطرم آشفته بود از ناز دو مار کار تو
بعد ازین از آتش و اسوختن داغ غم / طعنه ام باشد نمک بر سینه افگار تو

بیرافتاده یکبار رسم طرب / گره غنچه را خنج در زیر لب
کشید آنچنان دفتر عیش نم / که شد محو از صفحه اش نام جم
ز جمشید جز نام ساغر نماند / بفغفور جز کاسه سر نماند
بمینا نماندست رنگی ز می / ازین غم گرفتست آواز نی
گسسته است سر رشته تار چنگ / که آهنگ راهست با نغمه جنگ
چو تیر است آئینه و زنگار / دل صاف احسن نیاید بکار
مرا رنج از سینه صافی رسید / نخواهم دگر روی آئینه دید
مرا از صفا داغ بر سینه است / بچشم غبار آب آئینه است
ز وضع جهان آنچنانم بتنگ / که با آسمان و زمینم بجنگ
ندارم دگر کار با آسمان / بود شکوه من ز اهل زمان
که ابنای دهر اند از نیک و بد / بجسم ز بخل و نفاق و حسد
چگویم ز دم سردی خاص و عام / که گیرند از تب حرارت بوام
دلیرند بهر گرفتن چنان / که خواهند گیرند تب مرگشان
شدند آنچنان چو دگر فتن دلیر / که گردند با شیر زنجیر گیر
عجب نیست زین قوم دور از حیا / که گیرند گیرایی از کهربا

ازین

هیچ از این بار شکسته جان بود بهره [illegible] | این زمان مانند افعی میگزد [illegible] تو
شرم کن تا چند تیغ طعنه بر خطش زنی | [illegible] احسن ولی شوخی چو حرف پهلو دار تو

[illegible]

جز جام باده کس نگرفت کام ازو | خون خورده ام ز نسبت صاف مدام ازو
[illegible] تا شد است بار وی [illegible] | خورشید خون رنگ خورد صبح و شام ازو
چشم انتظار بر [illegible] سفید شد | یک سحرگاه است که آرد پیام ازو
گل گر غرور چون [illegible] لب کرد | دیدی خزان چه گونه کشید انتقام ازو

مخمس

از فیض باده چون گل او بس شکفته شد
بشکفت طبع احسن شیرین کلام ازو

خواهم ز جیب رفته ز فکر وصال تو | سرگرم هجستم همه شب با خیال تو
قدرت [illegible] بر وطن [illegible] | سیراب شد ز خون شهیدان نهال تو
کی خون خود ز تیغ تغافل بحل کنم | خواهم اگر بعشوه بریزی حلال تو
باالله دل ز جور تو از خون لبالب است | بستم زبان شکوه ز بیم ملال تو
زان صبر کرده ام بجفای تو [illegible] | دانم که روزگار دهد گوشمال تو
یکسان بکیش عشق بود [illegible] | آب حرام میکشی و نان حلال تو

روشن

روشن نگشت وگوی تو شد [illegible] | احسن تو آن ز فال قوی است حال تو

چه شد ار ز دست گر نگشت زنده بر افغان پهلو | شکست [illegible] غزل [illegible] پهلو
به بلبل هم نفس [illegible] | [illegible] از صحبت من [illegible] پهلو
خنده کن تا توانی از دم تیغ زبانی | ز پهلو وار حرف من بر زد آسمان پهلو
بغربت از بهار [illegible] گل [illegible] | جراحت گشت بلبل را ز خار [illegible] پهلو

بچشمش خواب میسوزد ز سوز ناله ام احسن
چه سان بر بستر راحت گذارد پاسبان پهلو

شد داغ ز گلشن [illegible] تو | خنده به گل غنچه ز فیض دهن تو
پیراهن یوسف بود آلوده [illegible] | صد شکر که پاکست چو گل پیرهن تو
گل [illegible] از گل [illegible] | دلتنگ بود غنچه ز رشک دهن تو
چون تو [illegible] مهتاب شکستن | آشفته تر از زلف تو باشد سخن تو

با این دل سوزان که تو رفتی بته خاک
پیراهن فانوس شد احسن کفن تو

نه از زلفش دلم تنها شکسته | شکست زلف او دلها شکسته

فتد در کار دلهای شکسته — بشوخی زلف را عمدا شکسته

بجنگم روز و شب با طالع خویش — چو دست فصل گل مینا شکسته

ز پا افتاده عشقم درین کوی — چه می آید ز دست پا شکسته

مریخ از گریه بی اختیارم — گه ظرف طاقتم صد جا شکسته

ز دست انداز غم احسن بکویش — دل پر آرزوی ما شکسته

بلبل زار [illegible] عشق [illegible]

دل ز دستم برده دیگر دلربایی تازه — زود خشمی دیر صلحی بیوفایی تازه

تا همه خوبان عالم را ز چشم افکنده — میکند در کار من هردم ادایی تازه

تا مرا افکند دیگر چون من در دام عشق — بر سر کویت تو دیدم نقش پایی تازه

میکشم خوناب غم هجران و دم نمیزنم — میگذارم عشقبازی را بنایی تازه

دور از بزم وصالت چند خون دل خورم — همچو احسن میشوم عاشق بجایی تازه

زلف مشکین را بعارض تا پریشان کرده — صبح را شرمنده شام غریبان کرده

خضر هم دست از حیات جاودانی شسته — پنجه را تا رنگ از خون شهیدان کرده

عالمی را تیغ نازت کشت و پروا هم نکرد — کار دشوار اجل را سخت آسان کرده

تا بشوق دلبری بگشوده بند قبا — چاک در آیینه ام دست و گریبان کرده

رنگ کین را گر نوانی پاک کرد از سینه ات — از لباس آیینه را گویا که عریان کرده

بلبلان را از زبان افکنده احسن ناله ات — خاطر گل زلف سنبل را پریشان کرده

[illegible]

آرزوی ناز زلف معنبر شکسته — وز بوی خویش رونق مجمر شکسته

تا از غبار کینه دلت صاف کرده — آیینه را ببرق سکندر شکسته

تا باده را ز صحبت خود دور کرده — رنگ نشاط بر رخ ساغر شکسته

آب حیات میچکد از گفت و گوی تو — بازار خضر پیش سکندر شکسته

احسن ز شعر تازه و از فکر درست — بازار نظم عرفی و سنجر شکسته

ای جنگجوی تیغ بدلها نهاده — فتح از تو بوده روی بهر جا نهاده

تا دست از نوازش ساغر کشیده — قفل خمار بر لب مینا نهاده

تا توبه کرده زمی ناب در بهار — چون لاله داغ بر دل گلها نهاده

از بس بخاک ریخته خون عاشقان — صد دشت داغ بر دل صحرا نهاده

خون شفق ز چشم مه نو روان شدست — بر زین رکاب بهر کجا پا نهاده

احسن بکش پیاله که امروز زور تست
غافل چه دل بعشرت فردا نهاده

زلف دراز خویش بصد فن شکسته
صد فن نموده که دل من شکسته

تا بی نقاب جلوه چو خورشید کرده
رنگ بهار بر رخ گلشن شکسته

هر کز پی شکست کسی در جهان مباش
زشتست اگر همه دل دشمن شکسته

در زیر آسمان بنود جای عافیت
ای خم چه شد که پای بدامن شکسته

دیگر چه اعتماد بمهر و وفای تو
بهر رقیب خاطر احسن شکسته

خار و گل باغبان بهم چین
گل شادی ز نخل غم چین

دل طلبکار داغ و جان نکست
داغها را بروی هم چین

یک دل شادمان نمی بینم
خوش دکانی بدهر غم چین

با همه نسبتی که بلبل راست
گل عشرت ز باغ کم چیده

بی الم نیست عشرتی احسن
شادی و غم فلک بهم چین

نی خط بگرد عارض جانان بر آمده
بر دور گل بنفشه پریشان بر آمده

از کشتگان خویش شمارم نمیکند
تا دیده اند زلف پریشان دوست را

گر چاک من ز چاک گریبان بر آمده
دود از نهاد سنبل و ریحان بر آمده

پر گل شدست دامنم از خرمنی گلی
در عاشقی مراد من آسان بر آمده

در پیش اهل دید چو مردم کجا بود
زاهد چه شد بصورت انسان بر آمده

باشد بعذر خواهی تیغ تو تر زبان
آن سبزه کز مزار شهیدان بر آمده

احسن بیادگاری گلهای داغ عشق
صد چشمه ام ز دیده گریان بر آمده

چه میخواهی ز دلهای شکسته
حذر بهتر ز مینای شکسته

نهان نور محبت کی توان داشت
گه مینا بدر سیمای شکسته

بجو زیزی کمر ترکان بستی
نمیترسی ز دلهای شکسته

زکویش چند داری دور ما را
فغان از دست ای پای شکسته

ندارم اختیار گریه احسن
که ریزد می ز مینای شکسته

نه در جسمی نه در جانی کجایی
بگو ای یار پنهانی کجایی

مرا میر انداز کویش بخواری
کجایی ای گران جانی کجایی

نمیدانم کجایی ای دل زار   تو خود هم هیچ میدانی کجایی
نخواهم جمع بینم خویشتن را   پریشانم پریشانی کجایی
چنان احسن شدی محو رخ او   که از غیرت نمیدانی کجایی

در ستایش خنده لب [illegible] اندام [illegible]

ببند از خنده لب چون غنچه گر در گلستان باشی   بگرید آسمان چون بشکفی گر شادمان باشی
بسی بیگانه انداز آشنایی مردم عالم   تلاشی کن که زین نا آشنایان برکران باشی
گلستان است قفس از خار خار آشیان گردد   قفس گردد گلستانت اگر بی آشیان باشی
برو ناصح ز من بگذر که حالی در رهی دارم   ندارم آنچنان حالی که گویم آنچنان باشی
بملک بی نشانی میتوانی آشیان کردن   پی عنقا چرا آواره نام و نشان باشی
بفرقت خاک خواری گردش افلاک میریزد   بزیر خاک باشی به که زیر آسمان باشی

نه زاهد ره بمقصد میبرد نی برهمن احسن
قدم نه پیش تا سرکرده اهل روان باشی

تلاشی کن که در اهل قناعت پیشوا گردی   بملک بی نشانی کم ما نزار رهنما گردی
خیال جنگ داری با فلک ای کمتر از ذره   درین آشیانه ترسم که آخر توتیا گردی
هوسها را برون کن از سرت هنگام پیریها   بعالم تا بکی سرگشته نفس و هوا گردی

ازین

ازین ناقص طبیبان مسیح بهبودی نمی خواهم   بهمت گر بمیری به که دنبال دوا گردی
تقاضای دولت ار خواهی نصیحت گوش کن از من   ترا سازند چون فرمان روا حاجت روا گردی
چنان در زندگانی دستگیری پیشه خود کن   که مور ناتوانرا هم پس از مردن عصا گردی

ترا از حرف واعظ کی گشاید قفل دل احسن
بطرز عارفان بخند باید آشنا گردی

هزاران ناز ای کشمیر بر باغ جنان داری   که در فصل خزان جوش بهار زعفران داری
بگل ای زعفران گر خنده داری جای آن داری   نه فکر عندلیبان و نه بیم باغبان داری
خزان زهد یارب دور باد از باغ ای ساقی   که چون ساغر شکفته نوگلی در بوستان داری
چه غم داری ز سرمای دی و بیمهری گردون   درین موسم بساغر گرمی چون ارغوان داری
نخواهم دید آسایش ز پهلویت دل کامی   که با پیکان مژگانش نهان از من زبان داری
عجب نبود اگر احسن باقبال شه جهانگیری   که بر سر صاحبی چون ثانی صاحبقران داری

بجز شاه جهان آن آفتاب ملت و دولت
که دین داری نموده جمع یکجا با جهانداری

شرر فشان ز دل داغدار میگذری   وگر ز دشت خسی شعله بار میگذری
دلی نماند که گردد شکار غمزه تو   ز هر کجا گذری بر شکار میگذری

خیال دوست بخشیم حذر ز مژگان کن — برهنه پای و بر خارزار میگذری
شکسته رنگی عشقت رواج میگیرد — اگر برنگ خزان از بهار میگذری
غبار هستی احسن بباد رفت هنوز — کشیده دامن از آن خاکسار میگذری

چرا تو شیوهٔ اهل وفا نمیگیری — خبر ز حال دل مبتلا نمیگیری
چنین که سرخوش و مستانه می غرور شدی — چرا ز کشتهٔ خود خونبها نمیگیری
بدل چو پرتو رویت فتاد میگذری — چو عکس در دل آیینه جا نمیگیری
سواد بلبل و پروانه روشنست نما — چرا تو درس محبت ز ما نمیگیری
بغیر غم نبود سرنوشت اهل خرد — بکاتبان قضا چون خطا نمیگیری
چه بهر قطرهٔ آبی فتادهٔ پی خضر — چرا براه عدم رهنما نمیگیری
ز فیض عشق چو کمرای نفس داری — اثر بجاذبه چون از دعا نمیگیری
اگر تو قطع تعلق نمودهٔ ز جهان — چرا به پهلوی سیمرغ جا نمیگیری

دلت جوان بود از عشق نوبتان احسن
از آن بموسم پیری عصا نمیگیری

نسبت زلف تو باد الصبا ارزانی — دل آشفته از آن طره بما ارزانی

ما بو از گل و گلزار تسلی گشتیم — باد و بلبل نتوان برگ و نوا ارزانی
نالهٔ مرغ چمن آتش عشقم افروخت — وصل گل باد بآن نغمه‌سرا ارزانی
پیرهن چاک کر از رشک زند غنچه بباغ — جامهٔ وصل تو بر قامت ما ارزانی
خون ما گر شده پامال تو گردیم بحل — بکف پای تو این رنگ حنا ارزانی
هدف طعنهٔ مردم شده در عشق احسن — جوشن داغ بآن بیسروپا ارزانی

در آفتاب بارش باران عجب مدار

کنجی و حریفی و شرابی و چراغی — تا داغ شود لاله بیارید ایاغی
فصلیست که هر لاله بود ساغر سرشار — با غنچه لبان چون نرسانیم دماغی
چون شانه سراپای سر زلف تو گردم — شاید ز دل گمشده یابیم سراغی
چون نیست جانبازی دل سوخته همت — بر مشهد پروانه برافروز چراغی

یاران همه خمخانه تهی کرده و احسن
خمیازه کش تشنهٔ دیدار ایاغی

دلا ز عشق تو هم کرم و چشم تر داری — ز آه نامه و از اشک نامه بر داری
شود ز شرم رخت آفتاب پرده نشین — تو ماه‌روی گر از رخ نقاب بر داری
نظر بسوختن روشنست پروانه — که شعله‌های نهان زیر بال و پر داری

صلاح کار تو نگردم بهوش بودن مست — زشوق بیخودی ای دل اگر خبر داری
دلا چنان که گرانبار میروی زجهان — زسنگ حادثه در حشر هم خطر داری
به بیقراری شبهای هجر یار احسن — گواه صادق چون ناله سحر داری

گریه ام آب ده گلشن غم بایستی — ناله ام شانه کش زلف الم بایستی
عشق آن روز که عرض سپه خود میدادند — آه من در صف عشاق علم بایستی
تا ندانند پریشانی زلفش مردم — شانه و باد صبا محرم هم بایستی
داشت پر آرزوی عیش و تمنای نشاط — دل بیدرد و مرا سیلی غم بایستی
رفت بر باد و سرم زود بگوش افسوس — پای بر جای تر از نقش قدم بایستی

چند از درد دل احسن بدهی دردسرش
نامه پرداز غم آشفته رقم بایستی

زمعشوقی تو کاری جز جفا کاری نمیدانی — رسوم دلبری آیین دلداری نمیدانی
تو مست حسن خوابی همچو خواب آلوده چشمانت — که فیض صبح خیزی قدر بیداری نمیدانی
نه بر کف جام داری نه بدل مهرت ای زاهد — زمن آموز اگر آیین دینداری نمیدانی
عزیزم داشتی پیش رقیبان و غلط کردی — بکشتن میدهی زود و هواداری نمیدانی

ترا

ترا این چشم گریان در محبت سرخ رو دارد — چرا احسن تو قدر اشک گلناری نمیدانی

بی شیشه و پیاله بگلزار میروی — ای بیخبر زنشاه چه هشیار میروی
شوئی بآب توبه اگر گرد معصیت — از باغ دهر چون گل بیخار میروی
از طالع تو چشمه کوثر شود سراب — گر بحر عشق تشنه دیدار میروی
آسودگی نشان زبر مرگ میدهند — باید بخواب رفت و تو بیدار میروی
از آفتاب بهره روشندلی بگیر — تا کی چو سایه در پس دیوار میروی
هردم روی بکام نهنگ از برای در — وز بهر مهره در دهن مار میروی

احسن بحشر هم نتوانی زجای خاست
از معصیت زبس که گرانبار میروی

این سر بیمغز را ای جوش سودا نشکنی — کاسه داغ جنون را بر سر ما نشکنی
جان من پیمانه عمر غنیمت این طره نیست — شیشه می را [illegible] نشکنی
خوش معطر میرسد از کوی آن گل ای نسیم — بوی گلها را دگر چون رنگ گلها نشکنی
نیست کم از سنگ طفلان زخم طعن همرهان — همچو مجنون پای در دامان صحرا نشکنی
احسن از گفت و گوی بت در سیه بختی نشست — از لب جانبخش بازار مسیحا نشکنی

سخت میترسم حسن ای زیر بنای آب — خار خار عشق را در خاطرت بشکنی

مهر و مه بت در دلی که تو داری — دل را ز میان پرده میانی که تو داری

دل را ببرد حسن بتان چه دهانی — خورشید شکسته نهانی که تو داری

آسیب خزان دور ز گلزار تو بادا — سرسبز بود سرو روانی که تو داری

پنهان نشود روشنی شمع ز فانوس — گل میکند این سوز نهانی که تو داری

عمری شد ای حسن که توئی نام و نشانی
عنقا نبرد پی به نشانی که تو داری

ای کبک بکام دل می برو بی همتا کشی — مستنا مروزه را تنبانه فردا بشکنی

پاک کن از خون مجنون دامن صحرا شود — گر بابت چشم خود دامان صحرا بشکنی

غیرتی پیدا کن ای دل تا صف مژگان شکنی — منت بیجا چرا از اهل دنیا بشکنی

باغبان ترسم که بندد در ای مرغ چمن — ناله را در بزم گل بسیار شیوا بشکنی

گر زنم صد طعنه ای گل حسن با تو بیکسی — صورت معشوق را بر سنگ خارا بشکنی

از ازل داریم با خود سرنوشت بیکسی — خط آزادی چه شد گر بر سر دنیا بشکنی

شیشه را حسن اگر بر سنگ تغافل بشکنی — انتقام ناز سنگی را ز مینا بشکنی

بر دم خورشید زن ای صاحب نفس شوی — پایداری کن اگر خواهی از آن سرسبزی

تیره سازد آه من آیینه افلاک را — در وبال از ظالموانی گر اختر شوی

چون زند آتش بی تمیز جهان زبون — خط بطلان بر خود کش سرو قد زینتی

گر ترنت در آتش خواهی که از دو تکبیت — آرزو ذره شود در عشق [illegible]

علمی اینسوان از تیغ تو افسر گرد — خاکساری پیشه کن تا خواهی که سرور شوی

نامه اعمال خود را تا توانی پاک کن — شرمسار ای حسن مبادا در صف محشر شوی

بجوش و خروش است مینای می — ز افغان چنگ و ز آواز نی

ندارم دگر تاب رنج خمار — نگارم تغافل مکن تا بکی

بیا شب بگردید و بیا — دم سرد و اخگر ز سرما کی

من از توبه کردن قسم خورده ام — باده با رز پیرو با قبال ری

بدل نا طاقم ادارم حسن فغان
بشور آورد هردم شور نی

وفا در مهر زان بی وفا ندیدم کسی — ز نرگس نگهی تا شتابم ندیده کسی

بزلف و کاکل و خط اسیر کرده دلی — بیک حسن چنین دلربا ندیده کسی

نقاب چهره مقصود بس که گشت فلک / بروز کار رخ مدعا ندیده کسی
زبس که باطن ما تیره شد ز کینه من / صفای سینه ز اهل ریا ندیده کسی
وصال خواستم و هجر شد نصیب مرا / چنین اثر بجهان از دعا ندیده کسی
چرا شکایت از آن تندخوی کنی احسن / ز خوی نازک او جز جفا ندیده کسی

نظر کن بر شهیدانی که داری / بان خونریز مژگانی که داری
برای بردن دل طره ات را / پریشان کن بسامانی که داری
مبادا مدعی آگاه گردد / بمن زان لطف پنهانی که داری
ببزم وصل اگر گستاخ گشتم / بکش با تیغ هجرانی که داری
میفشان غیر تخم مهر در خاک / بان نوخیز بستانی که داری
مبادا بشکنی چون شیشه دل / بساغر عهد و پیمانی که داری

برون کن احسن از دل آرزو را
از آن چاک گریبانی که داری

رخش را تا ندیدی شور بلبل را ندانستی / پریشان تا نگشتی حال سنبل را ندانستی
گذشت ای باغبان عمرت بگلزار و ندیدی / فغان عندلیب و خنده گلرا ندانستی

بهار آخر شد ای گل هیچ دلسوزت نمی بینم / زبس مغرور بودی قدر بلبل را ندانستی
نکردی تا ز فیض عشق صاف آئینه دل را / اشارتهای پنهان تغافل را ندانستی
کنون افتاده کارت باز با نافهم کشمیری / فغان احسن که قدر اهل کامل را ندانستی

نومیدی درکی المحاله

در آتشم از آنکه ستم کاره نیستی / خون در تنم فسرد که خونخواره نیستی
آوارگان مقید نام و نشان نیند / مجنون ز غم بمیر که آواره نیستی
عمرت بسر رسید چو شبنم بروی گل / ای دیده بس شبنم ز نظاره نیستی
ایدل اسیر زلف پریشان کاکلی / یکجا قرار گیر که سیاره نیستی
زاهد بهار و عید بهم رسیده اند / خون خور قدح قدح که تو میخواره نیستی
آوارگی بکعبه مقصود رهبر است / ایدل چه غفلت است که آواره نیستی
تا کی بکنج دیده نشینی برون خرام / ای طفل اشک کودک گهواره نیستی

گاهی در آتشت فکند گه دهد بباد
احسن بجنگ عشق چه بیچاره نیستی

واعظ تو خبث باده گلرنگ میزنی / ای بیخبر ز شیشه چه بر سنگ میزنی
دستت بریده باد که آشفته ام ز تو / ای شانه بس که بر دل من چنگ میزنی

چو مه اول شرف از خدمتش یافت / ز استغنا رخ از خورشید برتافت
عطارد هم باستقبال او شد / تو گویی خضر ره اقبال او شد
پی تعظیم آن مهر جهانتاب / زمین بوسید از یک تیر پرتاب
بشوق خدمت آنمهر امید / بمژگان طی نمود این راه امید
شد از چنگش گسسته تار عشرت / برو شد تنگ دیگر کار عشرت
ز نهیش آنچنان شد چنگ بی ساز / که دارد نغمه اش آهنگ پرواز
بصد محنت صدا از چنگ خیزد / ز تارش نغمه پی آهنگ خیزد
ازین شادی بخود خورشید بالید / بپایش روی زرد خویش مالید
ازو روشن ز رخ او چشم مهر است / چراغ محفل او نه سپهر است
بسر طی کرد ره از شوق بهرام / بشوق خاک پایش بسته احرام
چنان گردید خونریز و بالش / که خون بگریست تیغ او بجایش
شتابان مشتری آمد بخدمت / که یابد در رکاب او سعادت
چنین یوسف اگر آید ببازار / بصد جان مشتری گردد خریدار
باستقبال شد کیوان شتابان / کمر بسته بخدمت چون غلامان
چو خود را از غلامانش شمارد / از آن بر چرخ هفتم جای دارد

در فیض باده مجلس ما رشک جنت است / وقت است زهره گر تو بر آهنگ میزنی
واعظ حدیث توبه چه تکرار میکنی / تا کی بشیشه دل ما سنگ میزنی
دل از دست داده ام آن حسن علاج نیست / صد تیر طعنه گر بدل تنگ میزنی

زخون گرم که دیگر بپا حنا داری / که پر ز آبله امروز نقش پا داری
تو کز غبار ره دوست چشم میپوشی / دگر چه چشم تمنا ز توتیا داری
هزار موجه طوفان نوح بر باد است / از آن محیط که امید ناخدا داری
غبار آینه دل شده است بیکس ما / نشسته ایم باین روز از وفا داری
ترا که نسبت آشفتگیست با زلفش / چه غم ز دشمنی شانه و صبا داری
شکسته رنگ از آن کوی بر نمی آی حسن / دگر بچهره خود رنگ آشنا داری

بی تعلق بجهان باش که آزاده روی / آنچنان باش سبکبار که بر باد روی
ای که از لذت دنیا دهنت شیرین است / ترسم آخر که بناکامی فرهاد روی
بهنر کوش اگر جوهر ذاتی داری / تا بکی بهر نسب از پی اجداد روی
کند از میکده تکلیف بمسجد واعظ / از ره رحمت مبادا که بارشاد روی

بنگ

چو شد آرامگاهش مسکن قدس / گل مقصود چید از گلشن قدس
ز لطف ایزد و از فیض سرمد / محمد عاقبت محمود آمد
هنوزش گرم جنبش حلقه در / که رفت از خلوت و آمد به بستر
ز قدرش پایهٔ معراج افزود / ز معراجش غرض گویی همین بود
درخشان بر سرش تاج نبوت / بر او شد ختم معراج نبوت
بیا ساقی مرا مگذار خاموش / که از دل وصف حیدر میزند جوش
ز لطفت ساغر سرشار خواهم / بمدحش رخصت گفتار خواهم

در ذکر مناقب امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله تعالی عنه

تعالی الله ز ذات پاک حیدر / که نفس خویشتن خواندش پیمبر
علی با مصطفی باشد ز یک نور / درخشان از رخ او پرتو طور
علی در شرع باشد دستیارش / بود برهان قاطع ذوالفقارش
ز تیغش خانهٔ شرع است آباد / بنای کفر از و شد سست بنیاد
شگفته ز آب تیغش گلشن شرع / فکنده نخل عمر دشمن شرع
چنان مردانه خون خصم ریزد / که جان دیوانه وار از تن گریزد
چو بیند عکس تیغش خصم در آب / در افتد کشتی عمرش بگرداب

دل دشمن ز تیغش چاک چاک است / ز نامش دفتر ایام پاک است
نیابد بی کفش آرام دشمن / بدورش گشت دشمن کام دشمن
ز اولادش چراغ شرع روشن / ملایک گرد شان پروانه چون من
شد از اولاد او شمع هدایت / بمهدی ختم شد آخر ولایت
جدا از هم ندانند صاحب راز / بود اینجا یکی انجام و آغاز
بیا ساقی بعیش و کامرانی / بمن ده زان شراب ارغوانی
گذارم چون ز نشئه تاج بر سر / کنم مدح اجیبی خاقان اکبر

در مدح حضرت خلیفة الرحمانی صاحب قران ثانی شاه جهان بادشاه غازی

شهنشاه زمان شاه جهان است / که چون صاحبقران گیتی ستان است
مسخر کرد عالم را بشمشیر / تدبیرش یکی گردیده تقدیر
باقبالش مسخر تا جهان شد / خطابش ثانی صاحبقران شد
بود صاحبقران را نور دیده / جهانگیری بمیراثش رسیده
چو فرمان قضا حکمش روان است / ظفر از جوهر تیغش عیان است
بعهدش خانهٔ دشمن خراب است / برات رزق او نقش بر آب است
بعهد او ره ظلمت ببسته / ز عدلش پنجهٔ شیران شکسته

خوانده شد

فزود از خطبهٔ او شان منبر / بود از سکهٔ او زینت زر
ز قدر او بود معراج دولت / از او بر عرش ساید تاج دولت
بود عاجز زبانم از ثنایش / سخن را ختم سازم در دعایش
اثر تا هست از برجیس و کیوان / درخشان تا بود خورشید تابان
خداوندا بدهرش کامران دار / ز آفات زمانش در امان دار
بیا ساقی بیارم بر سر فکر / بطبعم بند عقد معنی بکر
مرا مستانه سرگرم سخن ساز / که بی مستی ز من بر ناید آواز

در بیان رتبهٔ سخن و بستن تشبیه این گلزار نیاز بجلوهٔ ناز

سخن را هست انوار الهی / سخن گوید ز اسرار الهی
سخن را جای بالاتر ز عرش است / که پیش رتبهٔ او عرش فرش است
زمین قدر سخن دیگر چه پرسی / گذشته رتبه‌اش از عرش و کرسی
ز عقل و عشق بالاتر سخن بود / که بحر فیض را گوهر سخن بود
سخن کرده محک اهل خرد را / سخن آیینه باشد نیک و بد را
ز یک مصرع سخنور نامدار است / سخنور را سخن شمع مزار است
سخن دارد شگفته انجمن را / سخنور قدر میداند سخن را

شگفته همچو طبع من چمن نیست / باین دعوی کسی را هم سخن نیست
منم بلبل گلستان سخن را / بمن نازش بود جان سخن را
دری از فیض بر رویم گشادند / بدست من کلید فتح دادند
نهان باشد بسی گوهر در آن گنج / چو گردد جوهر طبع سخن سنج
کند از گوهرستان انتخابی / که باشد هر یکی چون آفتابی
سخن را طبع من باشد خریدار / چو گل بی پرده می آید ببازار
نه مجنونم نه پرویزم نه فرهاد / که از لیلی و شیرین آورم یاد
کند طبعم چو بلبل گل فشانی / بحسن نوعروسان معانی
ز اهل طبع در شیرین کلامی / مرا منظور نبود جز نظامی
کنم چون تازه آیین سخن را / دهم بر باد اوراق کهن را
سخن را رتبه از شعرم بلند است / که طبع من بسی مشکل پسند است
میان اهل معنی خاص گشتم / ببحر مثنوی غواص گشتم
نمودم جمع احسن گوهری چند / غلط گفتم درخشان اختری چند
ازان نامش نهادم جلوهٔ ناز / که کرده دفتر حسن بتان باز
سخن را در جوانی کن جهانگیر / که در پیری طبیعت میشود پیر

بیا ساقی که ایام جوانیست / جوانی فصل عیش و کامرانیست
بگردش آر جام باده سرشار / مرا از خواب غفلت ساز بیدار

در بی بقایی گلهای نیم رنگ جوانی و بهار بی اعتبار زندگانی

بهار عمر نبود جز جوانی / بعشرت بگذران تا میتوانی
ز فصل گل جوانی دلکش تر / ولی از رنگ گل هم بیوفا تر
جوانی بی بقا تر از حبابست / که تصحیف شباب احسن شتابست
جوانی گرچه دارد نشاه‌ی / خماری همچو پیری هست در پی
مشو غافل که پیری میرسد زود / پشیمانی ندارد آن زمان سود
جوانی را بدست کم نگیری / که دانی قدر او هنگام پیری
رسیده آفتاب بر لب بام / چه میخوابی ز غفلت صبح تا شام
ز گوشت پنبه غفلت برون آر / بدست آری مگر سر رشته کار
بعشرت بگذران چندی چو مستان / ز خود تاوان عمر رفته بستان
چو رفت از دست ایام جوانی / ترا دیگر چه ذوق از زندگانی
کسی از باده غفلت بود مست / که نقد عمر خویش دارد در دست
خوشا دیوانه کز ذوق مستی / نثار عشق سازد نقد هستی

بیا ساقی ز باده آتش فروز / بمن سرشار ده جام خرد سوز
ز عشق و عاشقی چون سر کنم حرف / مسافر میشود عقل تنک ظرف
بدامان محبت میزنم دست / ز جام عشق جانان میشوم مست
بود یکقطره زین می آرزویم / که شاید آورد رنگی برویم

در حقیقت عشق و جذبه محبت

خداوندا بعشقم مبتلا کن / دل راحت پرستم را دوا کن
ز غفلت تا شوم یکباره هشیار / دلم را گوشمالی هست درکار
بود در آفرینش عشق ممتاز / نباشد عشق را انجام و آغاز
محبت نه همین ناز و نیاز است / که اینها شیوه عشق مجاز است
بود در بحر عرفان ناخدا عشق / بمعشوق حقیقی رهنما عشق
جنون یکمصرع از دیوان عشقست / خرد طفل الف بی خوان عشقست
ز جام عشق دل مست سماعست / خرد را بعد ازین از ما وداعست
گهی سبحه گهی ساغر بدستم / ندانم کز کدامین باده مستم
بهر سو جلوه یار است در کار / اگر داری دل آیینه کردار
نما آیینه دل را مصفا / تماشا کن تماشا کن تماشا

بدست چون فتد سررشته کار / یکی گردد ترا تسبیح و زنار
چنان گر پیر عشق افسون بخواند / میان ما و دل تا خون رساند
ز فیض عشق آزادم ز هستی / که باشد خود پرستی بت پرستی
رموز عشق از استاد دارم / هزاران طعنه بر فرهاد دارم
بآهی میتوان چون جان سپردن / نباید تیشه را بدنام کردن
بمجنون دشت پیمائی دهم یاد / بعلم عاشقی استادم استاد
ز من پروانه دارد بیقراری / بشمعش تعلیم دادم جان سپاری
ز من آموخت بلبل طرز افغان / که زد از ناله آتش در گلستان
نکو نخل محبت را ثمر نیست / فغان عشقبازان را اثر نیست
نه تنها شعله آواز بلبل / چسان آتش زند در خرمن گل
ز من برده است لاله نسخه داغ / که افروزد چراغ عشق در باغ
نسازد در محبت سیر با غم / کند آشفته بوی گل دماغم
ندارم کار با نخل و ثمر هیچ / مرا معشوق میباید گره پیچ
بگلشن آشنایم نیست در کار / که دارد بلبلم از آشیان عار
بهر جا عشق شد هنگامه آرا / هزاران فتنه یکدم خاست برپا

سر منصور از آن بادار شد جفت / که حق میگفت اما حق نمیگفت
سزا را جای باشد بر سر دار / که داد آشفتگی تعلیم دستار
نباشد عاشق ار گنج خانه دارد / سر گردون کجا دیوانه دارد
کمان عشق بر طاق بلند است / سر گردن کشان آنجا به بند است
کمان عشق را بو سین بگذار / که اینجا زور بازو نیست در کار
بیا ای ساقی ای غمخوار مستان / که هندستان شد از حسنت گلستان
مرا سرخوش کن و سر ده بهر سو / که گیرم کام از خوبان هندو

در توصیف هندوستان و امتیاز دار الخلافه اکبرآباد از معموره جهان

خوشا هندوستان و خاک پایش / که روید حسن چون سبزه ز خاکش
بچشم دیدن خاکش ضیا داد / غبارش را توان در دیده جا داد
فراوان گل بود در بوستانش / گل روی سبد حسن بتانش
مقیم اکبرآبادش توان شد / که چرخ پیر از شوقش جوان شد
هوایش مایه بخش زندگانی / به پیری میتوان کردن جوانی
بخوبی دلربای نازنین است / عروس دهر پنداری همین است
توان در ملک محبوبش جان گفت / سواد چشم هندش میتوان گفت

از و فخرست ازان هندوستان را / که پای تخت شد شاه جهان را

شه بیدار دل را هست مسکن / چراغ دهلی ازو گشت روشن

حصارش همچو بخت شه بلند است / ز اختر چشم زخمش را سپند است

ز عرش از بس گذشته پایهٔ او / نماید آسمان چون سایهٔ او

بود زین قلعه یارب چشم بد دور / که دنیائی درو گردیده معمور

ازان در دهر با این قدر و شان نیست / که دولتخانهٔ شاه جهانست

گرفته شاه برجش از فلک باج / شهان را خاک درگاهش بود تاج

بدهرش چون قضا فرمان روا کرد / دران خرم مکان قصری بنا کرد

بحمد الله که آن قصر همایون / باندک فرصتی شد رشک گردون

در و دیوارش از گلهای تصویر / دهد یاد از بهارستان کشمیر

میان شهر دریائی روانست / که همچون بحر فکرم بیکرانست

ز خضر این نکته بشنو گر بدانی / که آب جون بخشد زندگانی

ازین دریا بچشم خضر روشن / که جایش در دل شهرست و گلشن

چو طبع مستقیم و آرمیده / چنین دریای شهری کس ندیده

ز حسن کارخان شهرست گلزار / متاع روی دستش حسن بازار

توان از هر دکانش جان خریدن / متاع حسن را ارزان خریدن

مرا تا هست نقد غم در دست / بمن سودا کن ای ساقی سرمست

در صفت حسن هندوستان و شورانگیزی ملاحت نژادان

متاع حسن چون آید ببازار / نیابی راه از جوش خریدار

ز بزاز و ز صراف و ز زرگر / بهر دکان نشسته شوخ دیگر

ز تنبولی و از بقال و عطار / بسی گرمست در هر کوچه بازار

بیکقطعه ازان در هم شمارم / که ذوق از حسن بازاری ندارم

چو نقد دل نداری جان بیاور / بحسن برهمن ایمان بیاور

بعشق بت نژادان خجسته / فلک از کهکشان زنار بسته

بهندوستان ندارد زاهدی سود / بت رجپوت دل را میبرد زود

نکوئیم چهره بسته شوخ دلبر / که گیرد ملک دل از یک اشارت

کمر را بسته محکم بهر غارت / زده طاوس مستی چتر بر سر

نهد عاشق ز پیش سر بفرمان / کمینه سد ازان برگشته مژگان

بسا زد کار عاشق از نظاره / بود هر موی مژگانش کناره

بدستش چون ببیند تیغ خونخوار / برآرد برچه هم انگشت زنهار

ز کشتن عاشقان را می‌دهد جان   خجل از آب تیغش آب حیوان
ز بعد راجپوت افغان بنام است   که عیش عاشق از وصلش بکام است
فغان دارم ز دست حسن افغان   که دل را اسیر زلفش بسامان
پسر افغان چو خو کرده با رزم   نیارد منع عاشق کردن از شرم
ز کم گوئی دهانش را نشان نیست   کمر از نازکی خود در میان نیست
رعونت خانه زاد قامت اوست   خوشا باغی که اینش سرو خودروست
ز رسم دلبری چون مست ساده   بجان گشتم مرید شیخ زاده
می وحدت چو میریزد بجامم   بخمر و نشاه می بخشد کلامم
ز وصل او دل خون گشته جان یافت   مراد دل ازو آسان توان یافت
پریزاد بنا که جلوه گر شد   که دینم دیگر آئینم دگر شد
بطرزی کرد با من عشق بنیاد   که حسن تو خطانم رفت از یاد
ز نو شد عشق را هنگامه آرا   نیاز و ناز با هم گرم سودا
ز حسن سبزه گلگون چگویم   از آن چشمان پر افسون چگویم
بود مهر از پرستاران آن رو   هلال افتاده زان طاق ابرو
ز چشمش باده مستی وام گیرد   پیاله از لب او جام گیرد

نمی بینم نشانی از دهانش   نشانیده بخونم رنگ پانش
لب آن مه چو رنگین شد از پان   برون ناید ز خجلت لعل از کان
ز لعل او شکفتن غنچه آموخت   که در گلشن چراغ عشق افروخت
بدان صافی بیاض گردن یار   که رنگ پان درو باشد نمودار
بمعشوقی چو گرم ناز گردد   ز تار مو کمند انداز گردد
فتاده تا بپا آن موی سرکش   کمر از رشک او چون مو بر آتش
چو گیسویش رساتر دیده از خویش   ز خجلت زلف سر افکنده در پیش
گل بستان آن ماه دو هفته   گل او باشد ولیکن ناشکفته
ز رعنائی بگلشن تا قد افراخت   خرامش سرو را از پای انداخت
ز می چون بشکفد آن غنچهٔ گل   فتد در باغ گل از چشم بلبل
چو آراید بیاری خویشتن را   در آتش افکند گل پیرهن را
بعاشق مهربان و سینه صاف است   دل آئینه اش از کینه صاف است
چنان آئینه پاک از زنگ کینه   که راز دل توان دیدن ز سینه
ز وصلش آئینه کی کامیاب است   برخ از پرده شرمش حجاب است
ز خوبان انچنان شرمست نیکو   که می پوشند از آئینه هم رو

بیا ساقی دگر سرشار ده جام — که از من حسن خوبان برده آرام
بجام باده چون دمساز گردم — کباب شعلهٔ آواز گردم

در ترانه سازی نغمه و ساز و عالم سوزی اجتماع حسن و آواز

چو یکجا جمع گردد حسن و آواز — کند صبر از دلم آهنگ پرواز
چراغ نغمه را آن شمع ایمن — کند از شعلهٔ آواز روشن
بمستی چون زند بر ساز دستی — بکام دل فتد هر دم شکستی
زبن بر ساز تر سازی نه بینی — کند بر سازها بالانشینی
رباب آنجا که گردد نغمه پرداز — برون کی آید از طنبوره آواز
زنی مشکل که دیگر آهنگ خیزد — ز رشک بانسلی دارد دل آهنگ
کمانچه هم ازین حلقه نجسته — ز تیر طعن سارنگیست خسته
بکاوج گشت تا با دهلکی ساز — تبا نزا گرم شد هنگامهٔ ناز
بود دلبستگی با نغمه جانرا — گهی آرد برقاصی تبا نرا
چو گردد گرم رقص آن شوخ پرفن — زند بر شعلهٔ آواز دامن
چو کار حسن ازو بالا گرفته — جهانی را بزیر پا گرفته
برقاصی هزاران عشوه بازد — که خون عاشقان پامال سازد

کل طبع مرا آن شوخ پرفن — شکفته میکند از باد دامن
بوصفش گشت تا گویا زبانم — ز حسن او نمک دارد بیانم
ز شرم حسن گندم گون سبزان — سفید اینجا نگردد حسن ایران
بپیش حسن سبزان هیچ شک نیست — که خوبان خطائی را نمک نیست
ز حسن ار هست احسن زینت دهر — ز بستانها بود رنگینی شهر
چو هندستان بزیب عالم آراست — که رنگ باغش بود بستان کشمیر
بیا ساقی هوای جام و میناست — که فصل برشکال و جوش کلهاست

در طراوت هوای فصل برشکال و عطر پاشی انواع ریاحین

بهار هند فصل برشکالست — که خون صد بهارش پایمالست
بکاهی مهر را آنجا توان دید — که در فرمان ابر اوست خورشید
ز فیض او که در عالم شد عام — بود دریا و کانرا چشم انعام
جهان از فیض او شد گلستان سبز — که شد تخم امید باغبان سبز
ز لطف شه جهان آراست منظر — که بر باغ بهشتش میرسد ناز
چنین خرم بهشتی در جهان نیست — گلش را بیم از آسیب خزان نیست
گلش از نیکی باشد تازه و تر — بوصفش بشکفد طبع سخنور

نسیمش بید مجنون را تبد بر ... بموج آب سبزه کرده زنجیر
چه نسبت با بهشت این بوستان را ... که موزون کرده سروش باغبان را
صبا دیوان او را گر شمارد ... هزاران مصرع برجسته دارد
بر شیفی شنح تا زیب سنبل ... بخود چون مار پیچیدست کاکل
ز نزم تازهٔ گلهای شکفته ... صبا با زلف سنبل کرده رفته
طراوت ابر داده بگلزار ... ز شبنم جوهر گلها نموده دار
ز خوبان چمن تا کام گیرم ... ز چنبه گهر با مینی جام گیرم
نهال بوسری آن زیب گلشن ... کزو گل میتوان بردن بخرمن
ازو پر گل بود دامن صبا را ... ز عطرش هست عطاری هوا را
ز گلها کیوره کردیم ممتاز ... درو پیچد بو چون نغمه در ساز
چنان از نور او شد باغ روشن ... که زو دامن صبا بر شمع ایمن
ز جوش بیل و از جوهی و جاهی ... نکهه را میشود کشتی تباهی
شکفته آنچنان گلهای کیتا ... که گوئی آتش افتاده بگلزار
نگار خوش نظر دلدار بوده ... که در هر رنگ صد عشق نموده
شکفته دیده تا نازک بدن را ... شکسته رنگ بر روی یاسمن را

ز گلهایش یکی تاج خروست ... که در گلشن بخوبی نوع دوست
بجلوه گر چنین آید بگلزار ... بصد دل جعفری گردد گرفتار
عجایب گل یکی صد رنگ دارد ... بخوبی هر زمان رنگی برآرد
ز گدهل ویده نارنگ اصالت ... بود در رنگ ریزی از خجالت
ز طوطی زمینا و ز کوبل ... ز هر یل اکنه آهنگش برد دل
چنان پیچیده است آواز در باغ ... که بلبل در صفاهان میشود داغ
بیا ساقی بسیر باغ سرمست ... وگرنه رفت فصل میوه از دست
نشستی چون شوم در باغ گستاخ ... بکام دل بچینم میوه از شاخ

قصه در چاشنی و رنگ فرنگی میوه‌های دلفریب هندوستان گر

اننناس است نقل می پرستان ... ز بوی او معطر بزم مستان
ز رنگ بزم مستان گشت روشن ... ز شمع او گلستان گشت روشن
بود از میوه هایش کوزه ممتاز ... ز شوقش روح مستان کرده پرواز
ز نارنگی بود رنگینی باغ ... ز رشکش میوه باغ ارم داغ
نه بیند در دو سر تا باده هما ... شکسته بوی لیمو رنگ صفرا
بود از نیا لسرو ز نیرو جان ... بگلشن با غبار احت روشن

با نیمه هیچ میوه نیست همسنگ / که بویش میرود فرسنگ فرسنگ
دلی بر کار معشوقی نبسته / چو رنگ عاشقان رنگش شکسته
کدامین باغبان این تخم کشتست / که گویی میوهٔ باغ بهشتست
ز شادابی امرت پهل چه گویم / که شیرین شد ز وصفش گفت و گویم
ز کیله چون بتقریبے ستودم / بود بر روح افیونی درودم
ز وصف نیشکر شیرین زبانم / بشیرینی مثل شد داستانم
خراج از مصر میگیرد نباتش / بود بر شیرهٔ جانها براتش
شرابش را خضر آورده ایمان / که این نشاه ندارد آب حیوان
شکر پرورده از جان این ثمر را / که افروزد چراغ نیشکر را
ربوده تاج نشاه از سر رز / عرق ریزان ز شرمش دختر رز
ز وصف پان کنم رنگین سخن را / که نامش میکند خوشبو دهن را
زبان زینت بود حسن بیان را / چه گویم بیش ازین تعریف پان را
چو ذوق دیدن لاهور دارم / بیا ساقی که راه دور دارم
چو کیفیم قوی از نشاهٔ مے / بپای خم کنم این راه را طے

در شادابی ملک پنجاب و وصف معموری دار السلطنه لاهور

زبعد

ز بعد اکبرآباد است لاهور / که در عالم بخوبی گشته مشهور
بجنب کشورش از مصر و از شام / شود شرمنده گر گیرد کسی نام
چو ملک او ز پنج آبست شاداب / ازان در هند نامش گشت پنجاب
شود چون خضر راهت بخت نیکو / بملک هند از ایران نهی رو
شود از دیدن پنجاب مدهوش / وطن یکبارگی گردد فراموش
برون آرد هوایش از فراقت / دهد یاد از خراسان و عراقت
بدست آور بت هندونژادی / بعلم دلربایی اوستادی
بکام دل چو احسن تا توانی / بباغ کامران کن کامرانی
چو شوق باغ جنت شد عنانگیر / نهادم رو براه ملک کشمیر
بیا ساقی مرا راهیست در پیش / که چون زلف تو پیچیدست بر خویش
رهم پر محنت و دورست منزل / بهشیاری رسیدن هست مشکل
برای توشهٔ ره ساغرم ده / ز مینا منتی بر گردنم نه

در بیان صعوبت راه کشمیر و تعریف آن از رهگذر سبزه و گل

مرا اندیشهٔ راهیست جانکاه / که آنجا خضر هم گم میکند راه
رهی ز امید دور و بیم نزدیک / رهی چون فکر دور اندیشی باریک

درین ره بر سر کوهی گذارست
کز آنجا تا فلک یک کنگره وارست

شکسته رنگ و روی خور ازانست
که رفتن تا سر کوهش گرانست

ببالایش رسیدن هست مشکل
درین ره مهر صد جا کرده منزل

بهم پیچیده میگردد چو مکتوب
درین ره عمر خضر و صبر ایوب

درین ره بر دم تیغت گذارست
بره سنگ حوادث بیشمارست

توانی برد تا راهی بمقصد
مجرد شو مجرد شو مجرد

چرا بیهوده مینالم ز راهی
که در هر گام بینم سیرگاهی

درین ره ساقیم خون جگر همراه
کنم از محنت ره قصه کوتاه

نمیگردم ز رنج راه دلگیر
سری طی میکنم از شوق کشمیر

چنان در سبزه ره گردیده پنهان
که گم کرده صبا راه گلستان

بود دامان کوهش بسکه پر گل
رسد بر جنتش عرض تجمل

نمیگویم ز فیض گل شگفته
که میروید چو گل سنبل شگفته

زنگ نظاره را حسن سبزه کوه
برد ز آیینهٔ دل زنگ اندوه

کشد هر برگ سبزش دامن دل
رسیدن تا بمنزل هست مشکل

بهر گامی توان منزل نمودن
نیارم بیش ازین ره را ستودن

ره او رشک فردوس برین است
خوشا باغی که راهش اینچنین است

بیا ساقی که ایام بهارست
شگفته همچو طبعم لاله زارست

لبالب کن ز باده ساغر گل
که در جوش و خروش آیم چو بلبل

در تعریف خطهٔ دلپذیر کشمیر و لطف آب و هوای آن بوستان جنت نظیر

خوشا کشمیر و فصل نوبهارست
خوشا کشمیر و گشت لاله زارست

چه کشمیر انتخاب هشت جنت
بهار اینجا کمر بسته بخدمت

چنان گلشن ندیده چشم اختر
بود خلدش پدر فردوس مادر

کسی شکر هوایش چون بگوید
گل ساغر ز سر و شیشه روید

خوشا باغی که از فیض حریمش
شگفته شد گل شمع از نسیمش

بهار آمد گلستان را جوان کرد
دگر ایام و ز عشرت میتوان کرد

شکوفه میزند چشمک ببستان
که جام می ز شوق لاله بستان

بفصل گل بگلشن چون شتابی
ز جوش گل عجب گر راه یابی

چنان گلشن دهد عرض تجمل
که در هر خار بینی جلوهٔ گل

خوشا باغی که از جوش ریاحین
کند در بند حیرت دست گلچین

چنان بر روی هم گل کرده جوشش
شگفتن غنچه را گردد فراموش

بپای هر گلی افتاده مستم / توان گفتن چو بلبل گل پرستم
شکفته چون شود طبعم بگلشن / شکفتن یاد گیرد غنچه از من
بگل بلبل چو در یک پیرهن جفت / ز منقارش گل آهنگ شکفت
ز بس گستاخ گردیدست بلبل / نمازی نیست دیگر دامن گل
چو باشد خنده گل سیر آهنگ / از آن از نغمهٔ بلبل کند ننگ
نیاید باغبان هم در چمن بار / هزاران چون صبا دارد هوادار
اگر شبنم نشیند بر رخ گل / بجوش آید ز غیرت خون بلبل
تماشای گلم از جا در آورد / زبان از وصف سنبل مو بر آورد
فزود از یاسمن رونق چمن را / ندانی کمتر از گل یاسمن را
چو نرگس گشت بزم افروز گلشن / از و شد باغبان را چشم روشن
هلاک نرگس او چشم آهو / غلام سوسنش خوبان هندو
شکفته گشته تا زنبق ببستان / فزوده رونق حسن گلستان
هوای صحبتش گل راست در سر / دماغ غنچه از عطرش معطر
کنم تکلیف عشق تو به بلبل / ز غیرت بر فروزم چهرهٔ گل
شکفته در چمن رعنا و زیبا / دگر عشق تو با گل هست بیجا

فراوان گل بود در بوستانش / برضوان طعنه دارد باغبانش
مهیا بهر عشرت هست اسباب / ولی باشد متاع حسن نایاب
مرا طبع جوان زین غم شده پیر / که بی بهره ز حسن افتاده کشمیر
گل روئی نه بینم جز رخ گل / پریشانی بود مخصوص سنبل
تبانرا نه همین تاب کم نیست / ز ناز و عشق هم اینجا اثر نیست
کنم ختم سخن احسن بیک حرف / سفید اند و خنک چون صورت برف
بده ساقی از آن پیمانه راز / که گویم وصف دلرا یک بیک باز

در سیرانی گلستان دل و دلگشائی چشمهٔ نی گول

ز سیر دل دل و جان تازه گردد / بساغ عهد و پیمان تازه گردد
گلستان زیر آبش بس بیشمار است / چه گویم روی بلبل در بهار است
بروی دل ز شوق گشت مهتاب / زمین همچو آهو چشم از خواب
ز گلها روی دل رشک جنان شد / بشوقش مرغ آبی میتوان شد
تو گوئی سطح آبش آسمان است / چون کوکب بروی گلها عیان است
بشوق سیر گلهای بهشتی / بساط عیش افکندم بکشتی
چنان گشتی بزیر خضر در خواب / چو عکس ماه تو افتاده در آب

خیابان رنگین نموده روی دلرا　　که دارد داغ گلهای کول را

سبکتر از صبا کرده شناور　　زماهی هست با آب آشناتر

نمیگویم برفتن همچو بادست　　که در فرمان او باد مرادست

شوم سرخوش چو از جام می ناب　　کنم سیر کنول در عالم آب

گرفته یکقلم اقلیم دلرا　　جهانگیری مسلم شد کول را

برعنایی کول زان خودپسندست　　که از گل یکسر و گردن بلندست

نگو شبنم بروی او نشسته　　بود مستی عرق بر رو نشسته

بروی دل چراغان کرده دلفروز　　بداغ رشک کو خورشید میسوز

چو شمعش پرده فانوس گشته　　صبا را خدمت پروانگی داد

چراغ عیش ازین شمعست روشن　　که میسوزد سپند از شمع ایمن

خجل از پرتو او ماهتابست　　چراغ روز کوی آفتابست

کول را زان زگلها امتیازست　　که بزم عشرتش با برگ و سازست

بروی آب افکنده بساطی　　که مستان را ازان باشد نشاطی

بمستان جام لطفش چاره سازست　　گلش پیمانه عمر درازست

باین همت که دیده گل بگلشن　　که ریزد باسپر گوهر بدامن

گرامی میوه اش دلها رباید　　بدل گرمی کنم تشبیه شاید

بیا ساقی هوای میکشانست　　نسیم صبح دیگر گلفشانست

هوای باغ دارم در سرامروز　　چراغ عشرتم چون گل برافروز

در طرب افزایی باغهای طراوت دل وصفت قصر و شاه بحر فیض بخش

بدور دل گلستان بیشمارست　　که هر یک آبروی صد بهارست

یکی زان بوستانها نورافزاست　　که جنت را بخوبی رشک فرماست

صبا در پای هر گلبن بتعظیم　　زمین بوسی رسانیده بتقدیم

درین جنت سرا ابر بهاری　　بحکمش نموده آبیاری

سخن را آب و رنگی میدهم باز　　که وصف بحرآرا میکنم ساز

زرنگش هست رنگین گلشن دل　　فکنده برگ گلش بر دامن دل

چو باغ عیش آبادش ارم نیست　　ازو گلزار شاه آباد کم نیست

جهان آرا بود آن خرمن گل　　که باشد روشن ازوی چشم بلبل

بباغ بلبلش نغمه پرداز　　که برگ عیش آنجا میشود ساز

ز نام او سخن را میدهم بخش　　فرح بخش و فرح بخش و فرح بخش

همیشه تازه و سرسبز و دلخواه　　شگفته چون گل بخت شهنشاه

باین گلشن بهشتی هست توام / که بود غنچه اش بی خنده یکدم
ز فیض جود چو جنت داده بخشش / شگفته نام کرده فیض بخشش
چنین باغی ندیده چشم ایام / که باشد آفتابش میوهٔ خام
پرستارش بهر گوشه هزار است / یکی از باغبانانش بهار است
بود سجاده اش چون دامن گل / نمازی کی قضا گردد ز بلبل
درین گلشن چنان گل زر فشانست / که زو خون در دل دریا و کانست
نگاه زر فشانی دستیارش / بود از باد دستیها چنارش
مگر خواب پریشان دید سنبل / که دارد دعوی همچشمی گل
ازان با سرو قمری آشنا نیست / که اینجا سرو را نشو و نما نیست
بخلوت سرو ازینجا بار بسته / دل از رشک سفیدارش شکسته
ازان هر دم بکارش صد شکست است / که اینجا سرو را دیوار پست است
درین گلشن چنان از پا فتاده / که باشد کمتر از سرو پیاده
ازان دزدیده میروید نهالش / که ترسد سبزه سازد پایمالش
درختانش بهم خویشند و پیوند / بهر شاخی بود گلدسته چند
بهار از میوه و گل بسته آیین / ز شاه آلو گلستان گشته رنگین

بود انگور چنان خوش رنگ و خوش آب / که گویی دانه یاقوتیست سیراب
ز دام عشق خوبان گشته خسته / نه بینی رنگ زرد آلو شکسته
ز آلو بالو احسن بزم مستان / برنگینی بود رشک گلستان
برنگی سیب او خوش رنگ و آب است / که سیب غبغب از وی در حساب است
ز امرودش بود رونق چمن را / که نامش میکند شیرین دهن را
یکی از میوهایش نام پستیست / که رنگ او ز شیرینی نباتیست
گرفتارم بشفتالو گرفتار / که یاد دم میدهد از بوسه یار
گرفتارند بر حسنش که و مه / یکی از شفتالوی شانش بود به
چو گل باشد انارش بسکه بیغم / لبش ناید بهم از خنده یکدم
بجای تاک شمع عشرت افروز / که چون می هست انگورش گلوسوز
بذوقی بسته اش گردید خندان / که گل در غنچه شد از شرم پنهان
ز خجلت با عنابش نیست آرام / که با نرگس نظربازست بادام
ز بهر چشم زخم باغ بلبل / نسوزد جز سپند خرده گل
ز گلها گشته رنگین بوستانش / فزوده از عمارت قدر و شانش
چنان قصرش طراوت بخش باغ است / که گل از لاله تصویر داغ است

چنین عالی بنایی در جهان نیست / باین خوبی بجنت هم مکان نیست
بود آیینه جان جویبارش / غبار از دل بشوید آبشارش
بود از آبشارش زیب گلشن / ز آب او چراغ عیش روشن
ز وصف شاه نهر او چه گویم / که همچون موج سرگردان اویم
تعالی الله چه نهرست و چه گلشن / که شد از دیدن او چشم روشن
شش سرسبز این گلشن یکتا / بسعی بنی و حکم شهنشاه
الهی تا ز رنگ و بو نشانست / اثر تا از بهار و از خزانست
نسیم نوبهارش باغبان باد / گلش ایمن ز آسیب خزان باد
بیا ساقی دگر روز نشاطست / میان بلبل و گل اختلاطست
دماغم را ز فیض باده تر کن / بگلزار نشاطم راه سر کن

در نشاط انگیزی گلزار نشاط و عشرت افزایی باغ نسیم و [illegible] آباد

تعالی الله چه باغ دلنشین است / بخوبی رشک فردوس برین است
برفعت از فلک پایه بالاست / که ملتزم پایهٔ او عرش فرساست
برین باغست کوهی سایه افکن / که باشد در طراوت رشک گلشن
ز بس از لاله و گل شد گرانبار / فتاده بر زمین دامان کهسار

بود در دستان از آن جام جم / که تا جام باشد بود نام جم
چنان شمع مینای می برگذشت / کزو شعلهٔ طور در آتش نشست
ز نورش عجب نیست گر میکشان / چو خورشید گردند روشن روان
ازین می چو گردند روشن دماغ / ندارند حاجت بشمع و چراغ
از آن شیشه شمع شبستان شود / که پروانه اش روح مستان شود
قوی دل ز می بس که شد بیدرنگ / بسنگ حوادث کند شیشه جنگ
بیا این دم از عمر ای مهربان / دعای قدح جای آمین بخوان
چو عمری بسر برده ام با شراب / در آن نشاه در دم بود یار آب

در نغمه سرایی تماشای مغنی و آهنگ سیر مقامات معنوی

بیا ساقیا روز عیش است و سور / که از ضیاغت چشم بد باد دور
بشوق مغنی و آواز نی / برافروز شمعی ز مینای می
مغنی باهنگ و ساز آمده / پی بردن دل بناز آمده
بود گرم صحبت ز آواز او / شگفته شود بزم از ساز او
شود ناخنش چون بتار آشنا / برد نغمهٔ او دل از چنگ ما
چگویم از آن مطرب دلربا / چنانست آوازه حسنش رسا

که از حسن بر قلب خورشید زد — ز آواز آتش بناهید زد
بود نغمه اش همچو می گرم و تر — بدل می کند چون محبت اثر
ز بس نغمه اش هست با آب و تاب — بگریه در آرد مرا چون سحاب
نه تنها کند صید دلها بناز — که آشوب عقلست آن نغمه ساز
کجا راز عشقش — نه در پرده طنبور گوید عیان
بود عندلیب گلستان هند — بخوبی سر آمد ز خوبان هند
برشک از گل روی او آفتاب — ز ابروی او ماه نو در حساب
گل رنگش از رنگ گل تازه تر — ز بویش بود بوی گل بیخبر
خورد آب سنبل ز گیسوی او — نهان مشک در نافه از بوی او
ز چوگان آن طره فتنه گر — ربودست گوی نزاکت کر
خرامش کند سرو را پایمال — بنخل قدش خون قمری حلال
خجل غنچه از لعل خندان او — دل نار پر خون ز پستان او
برد دل بصد رنگ آن عشوه ساز — بحسن و بناز و با آواز و ساز
سرت گردم ای مطرب نونهال — بود باده نغمه بر من حلال
بیار ای از بهر من بزم می — ز چنگ و ز عود و ز طنبور و نی

ز آواز

بنا کردم درین عشرت سرا من — شگفته همچو طبعم چار گلشن
حسن آباد ازآن نامست ممتاز — گلش در دلربایی شوخ و طناز
بهار و بیکرت این بوستان را — گلش سرسبز دارد باغبان را
توان بودن دگر هشیار تا کی — پیاپی گیر احسن ساقیا می
کند هنگام مستی جلوه گل — که آرد در فغانت همچو بلبل
بود تا شیشه زیب بزم مستان — شگفته باد یارب این گلستان
ز وصف باغ گلشن میکنم سر — نثارم میکند گل خرده زر
بهار باغ گلشن بیخزانست — نهالش همچو طبع من جوانست
ز جوش سبزه و بسیاری گل — صبا شد کوچه گرد زلف سنبل
ز آب و رنگ این گلهای نوخیز — گل ابرست از خجلت عرق ریز
درختانش جوان و نورسیده — صبا آنجا خرامد آرمیده
برون آمد برنگ سبزه شاداب — گلاله را ز خجلت کرد در خواب
چو دارد رنگ مینا سبزه جو — گل ساغر بود لب تشنه او
رسد هر برگ را بر بلبلان ناز — ببال سبزه گل کردست پرواز
درین پر فیض جای عشرت اندوز — بنا کردم یکی قصر دل افروز

بحمد الله که این قصر فلک سای / باندک فرصتی شد گیتی آرای
ز ایوانش که باشد عیش افزا / نمایان سبزه و دریا و صحرا
بوصف هر ستون او رقم شد / که چون طبعم بموزونی علم شد
دهد از قد خوبان هر ستون یاد / گرفتارش بصد دل سرو آزاد
گلستانیست سقف او ز خاتم / گلش ز آسیب گلچین هست بی غم
کشد هر دم ز روی شوق لاله / بطاق ابروی طاقش پیاله
کدامین اوستاد این طاق بسته / که طاق ابروی خوبان شکسته
در و دیوارش از بسیاری گل / گلستانی بود بی شور بلبل
ز رنگ آمیزی گلهای رنگین / بود در رشک نگارین خانهٔ چین
ز بس رنگ طراوت باغش دید / غزلخوان بلبل تصویر گردید
بهشتش خط محبوبی نوشته / بهارش محضر خوبی نوشته
خطش پهلو زند بر خط دلدار / بهر حرفش تماشایی گرفتار
ز حوضش حوض کوثر در حسابست / ز آبش آب حیوان در حجابست
چو ماهی ماه نو گردد بیتاب / که خواهد عکس او افتد درین آب
بحوضش میرسد فواره را ناز / بود چون مصرعی برجسته ممتاز

ز حمامش بود چون گفت و گویم / غبار از چهرهٔ معنی بشویم
سخنور چون ز وصف او سر آید / ز فیضش لفظ و معنی شسته آید
از آن رو صحبتم با یار گرمست / که اینجا حسن را بازار گرمست
پر از جام بلورم فتاده / نگاهم باز چشمی آب داده
گل رویش چنان با آب و تابست / که در آتش ز رشک آفتابست
نگارد چون صفای سینهٔ او / ز خجلت آب شد آیینهٔ او
گرو جامش ز جام باده برده / ز تیغش برق تیر طعنه خورده
میان عشقبازان سرفرازم / که در عشقش چو احسن پاکبازم
هوس را نیست با من آشنایی / نمی بازم با او عشق ریایی
بود یارب اثرها از جوانی / کنم در باغ گلشن کامرانی
به بستانی و گر سر میکنم راه / که چون گلزار جنت هست دلخواه
ظفرآباد ما کم از جنان نیست / چنین پر فیض باغی در جهان نیست
رسد دعوای محبوبی گلش را / نوا سنجی مسلم بلبلش را
بگلزارش ز بس گل سیر گشتست / ز جوشش رنگ بر بو جای تنگست
بمیخواران ز ذوق صحبت گل / دو بالا نشاه بخشد ساغر مل

ازین گلشن که از گلهاست رنگین / الهی باد کوته دست گلچین

تعالی الله زبستان عنایت / که دارد لاله و گل بی نهایت

زهر سو میکشد گل دامن دل / ببلبل کار افتادست مشکل

زبس دارد شگفتن باغ را گل / نیابی غنچه جز منقار بلبل

چنان از بوی گل گردیده مدهوش / که افغان گشت بلبل را فراموش

بود این تازه بستان فرح زا / همیشه سبز یارب همچو مینا

بیا ساقی بمن جامی شرابی / بزن بر آتشم از باده آبی

چه داری باده را در شیشه مستور / صفاپورست ای ساقی صفاپور

هوایش چون کند تکلیف مستی / کنم از شوق می ساغر پرستی

در صفای تالاب صفاپور و دلگشائی صبح و رنگینی شفق شام [illegible]

تعالی الله ز تالاب صفاپور / که گیرد مهر از آئینه اش نور

ازان موجش چو بلبل بیقرارست / که گل در زیر آبش بیشمارست

گلستانش بخوبی گشته ممتاز / گلش را بر بهار حسن صد ناز

برعنائی برون آید گل آنجا / نخواهد شانهٔ زلف سنبل آنجا

کلید فیض چون در بست صحبت / دل عشرت پرستم مست صحبت

شکفت از

شکفت از فیض او گلهای امید / ولیکن روشنی دارم چو خورشید

هوایش جانفزا و عشرت اندوز / صباحش دلگشا چون صبح نوروز

چه گویم شام آن قدسی مکان را / که رنگین از شفق کرد آسمان را

بیا ساقی بیاور جام و مینا / مرا سرخوش کن و سر ده بصحرا

برون آیم چو مست از حسن کشمیر / شود هر قطعهٔ دشتم عنانگیر

در نشاط انگیزی زعفران زار و سرسبزی کهسار و طراوت غنچه بهار

به اول زعفران زارست منزل / که از فیضش کشاید غنچهٔ دل

زخوبی آنچه باید با گلش هست / پریشان طره چون سنبلش هست

زجوش سبزه گل گردید پنهان / خجل از سبزهٔ او خط خوبان

بود ثانی پور چون باشد مقامم / دمادم جام میگردد بکامم

شود منزل چو باغ بیجاره / که دارد گل فزونتر از ستاره

بشوق هر گل او جام گیرم / بکام دل ز عشرت کام گیرم

سه منزل چون بشوقی طی شود راه / پدید آید یکی سرچشمهٔ دلخواه

اینچ آن چشمهٔ فیض الهی / توان شستن بآبش روسیاهی

بیاران صحبت مستانه دارم / بکام شیشه و پیمانه دارم

شوم سرگرم وصف آصف آباد
که داد شاهی آنجا توان داد

یکی چشمه ز کوه او روانست
که رشک چشمهٔ باغ جنانست

دماغ آنجا شود چون تازه و تر
در فیض گشاید بر سخنور

چو بندد قافیه سنجش ما بین آب
دگر مشکل که گردد گشته سیماب

ز فیض چشمه گلزارش شگفته
گلی در پای هر خارش شگفته

گلش را آنچنان سامان آراست
که بلبل را بهر خارش نیاز است

درین گلشن ز فیض صحبت گل
شگفته غنچهٔ امید بلبل

زهی جنت سرای صاحب آباد
که از گلزار رضوان میدهد یاد

کند سرچشمهٔ او غارت هوشش
شد اینجا آصف آبادم فراموش

گلستانش چنان مطبوع دلخواه
که رضوان هر دم از حسرت کشد آه

سخن در وصف او سربسته گویم
ز شرم بلبلان آهسته گویم

درین گلشن صبا را دسترس نیست
بگل امروز محرم هیچکس نیست

درین بستان از شرم بلبل
نمیخیزد صدای خندهٔ گل

صبا از عصمتش در شرم افتاد
نقاب روی گل بی پرده نگشاد

نهان در پردهٔ ابر آفتابست
ز شبنم بر رخ گلها نقابست

کشند

کشند نقاش اگر تمثال بلبل
پرد از شرم رنگ از چهرهٔ گل

گلش از بس که دارد عصمت حسن
کسی نشنید بوی او بگلشن

خوشا عشرت سرای شاه آباد
که جان را رونمایش میتوان داد

گلستانش چو بخت شه جوانست
گلش ایمن ز تاراج خزانست

بود بیگانه پژمردگی گل
پریشانی نفهمیدست سنبل

بود با چشمه اش فیض الهی
برین دعوی دهد خضرم گواهی

درین چشمه شبی گر افتدش راه
شود شسته کلف از چهرهٔ ماه

ز زنگ درد آبش سینه صافست
بلی سرچشمه آئینه صافست

بعمر خضر میخندد حبابش
لطافت پای بند موج آبش

خضر زین چشمه گر سیراب گردد
ز شرم آب حیوان آب گردد

ندارد این لطافت آب حیوان
خضر خواهد ز عمر رفته تاوان

ز خجلت رنگ سبزش زرد گردد
دلش از آب حیوان سرد گردد

جوان گردد خورد گر آب او پیر
نهد موجش بپای عمر زنجیر

به آبش هست ماهی گرم صحبت
ز موج افکنده قلاب محبت

برین چشمه است کوهی سایه افکن
که باشد همچو مریم پاک دامن

نگویم کوه گلزار خدا هست | بجنبش سبزه اش گل دوست است

ز دلها سبزه کوهش بر دو چشم | مبادا سایه او از سرش کم

هوای او بهم در سر فتاده | بیا ساقی چو ساغر رو گشاده

قبول نازت ار افتد نیازم | بجامی کن چو صهبا سرفرازم

در بیان تندگاه در بهشت آبشار [illegible] و دو عرش آبشار سکلاک

ز خجلت چند گوئی ای سخنور | ندارد آبشاری همچو او بر

باین جنبش که دیده ریزش آب | که لرزد کوه از جنبش چو سیماب

بکام دل در وی میتوان دید | که شد خیره ز دیدن چشم خورشید

ز ریزش بس که آوازش فتاده | سحاب از دور چشمش آب داده

ز بس از کوه آبش تند ریزد | ز ردی آبشارش کوه خیزد

نشسته تا ز درکردی بر ویم | بود در بزم مستان آب در خم

بدو هر آبشاری مست هم سنگ | که آوازش رود در گوش چون چنگ

که دیده آبشاری همچو سکلاک | که جنبش صدائی در افلاک

بمستان نشاء بخشد کوهسارش | کنند تکلیف مستی آبشارش

بود با آبشارش نغمه سنجی | دو بالا کرده آنجا نشاء می

بیا ساقی که ایام خزانست | پیاله همدم شیشه حریف است

درآن ساغر ز برگ زعفران زار | که گردد حسن گل در چشم ما خوار

در رنگینی ایام خزان و عشرت کشمیر فصل زعفران

خوشا کشمیر و ایام خزانش | خوشا کشمیر و فصل زعفرانش

شود خاموش بلبل از خزانست | که جوش نوبهار زعفرانست

بهار انجا بود وقت خزان او | هزاران گل فدای خنده او

برنگینی چنان دکان فروچید | کنار و سبزه آنجا سبز گردید

شگفته آنچنان چمن خزانها | که بر گل خنده آید زعفرانها

بیا فصل خزان در لاله زرخوش | بپای هر درختی کن قدح کش

که هر برگش بود آئینه گل | [illegible] در چمن رنگ مقصود بلبل

نگارین آنچنان دست چنارست | که گوئی دست پرورد بهارست

بود هر برگ تاکی نشاء افزون | ز حسرت کو دل جامه میمون

خزان کرده ز بس رنگ گلشن | پریشانی توان بردن از آن

نشسته تا که گل غرق در خون | نهاده سر بصحرا بید مجنون

دل بلبل ز هجر گل چنان سوخت | که از ناله چراغ غنچه افروخت

زمستانست ای ساقی زمستان — براه انتظارت چشم مستان
بجام باده بشکن سردی دی — فکن در پنبه برف آتش می

در گرمی هنگامه فصل زمستان و بیان شدت سرما و برف و باران

خوشا فصل زمستان یار دمساز — که باشد همچو ساغر محرم راز
کنار گرم سیمین شوخ ادا فهم — سخن بیگانه ساز آشنا فهم
مرا شد دلنشین این حرف مستان — می و معشوق میخواهد زمستان
بکامت یار اگر آید در آغوش — کند یکباره از سرما فراموش
چنان ترسیده از سرمای آذر — که بر ناید ز رعد آواز دیگر
چنان گردیده است احسن هوا زرد — که ترسم سبزه مینا شود زرد
ز کیفیت فتاده نشئه می — فسرده شعله آواز در نی
ز سردی غنچه گردد چون گل ابر — بسوز و زآه بلبل خرمن صبر
بداغ بلبلان از برف دیگر — نمک پاشی کند چرخ ستمگر
گل از جوش دلی دارد پر از خون — مثل در سرد مهری گشت گردون
درختان آنچنان از برف پربار — که گویی پنبه زاری گشت گلزار
ز دلسوزی فلک در فرقت گل — گذارد پنبه‌ها بر داغ بلبل

دلم از شوق کابل در غمست — دگر کشمیر را از من وداعست
بمینا تا ز می یک جرعه باقیست — سر مستان نثار راه ساقیست
دمی آرام بنود بی شرابم — هوای ابر میراند بابم

در توصیف خطه کابل و طراوت باغ شهرآرا و گلزار جهان آرا

خوشا کابل خوشا فصل بهارش — که باشد ابر رحمت آبیارش
بود سامان معشوقی گلش را — پریشانیست زینت سنبلش را
چنان جوشش شکفتن میزند گل — که میجوشد گل از منقار بلبل
ز بوی گل دماغم چون شود تر — ز وصف بوستانش میکنم سر
تعالی الله ز باغ شهر آرا — که باشد نشئه بخش و عیش افزا
چگویم از صفای گلشن او — توان شستن بآب سبزه اش رو
ببزم گل درین پر فیض گلشن — صبا سازد چراغ لاله روشن
اگر صبحی بگلزارش درآید — صبا دکان عطاری گشاید
گل او بزم را دارد معطر — فتاده آتش از رشکش بمجمر
باین گلشن جهان آراست همسنگ — که در خوبی بهم یارند و همرنگ
جهان آرا بود گلزار عشرت — بهار آنجا گشاید بار عشرت

بآب و رنگی آراید بهارش / که پروردست گوهی در کنارش
گرفته آنچنان تنگش در آغوش / که خون از چهرهٔ گل میزند جوش
ز نهرش آب روی بوستانست / بوصفش طبع من گوهرفشانست
سواد طبعم از آتش دوان گشت / بگرد او چو گرداب روان گشت
همیشه سبز بادا بوستانش / بحق عارفان و عاشقانش
بیا ای نشاه بخش شادمانی / بمی کن چهره ام را ارغوانی
بمجلس شیشه را در جلوه آور / که امروزست ساقی دور ساغ

در طراوت فصل بهار و رنگینی ارغوان زار و خطهٔ گلزار

خوشا فصل بهار و ارغوان زار / که دیده اینچنین بستان بجا
ز منع باغبان نی شور بلبل / توان چیدن بکام دل ازو گل
گلشن چون ساغر می رو گشاده / بمی خواران صلای عام داده
نهال او ز جوش گل گرانبار / ز گلگشتش پر ز گل دامان کسا
بکوه آتش زند رنگ گل او / کند آتش پرستی بلبل او
ز وصفش چون سراید عندلیبم / بصد دل میشود بلبل رقیبم
ز غیرت چهرهٔ گل بر فروزد / ز حسرت لاله بر دل داغ سوزد

بیا ای ساقی ای غارتگر هوش / که گردم چون لب پیمانه خاموش
بود از عشق تا کی گفت و گویم / ز وصف حسن خوبان چند گویم
ببستان تا بکی نالم چو بلبل / نواسنجی کنم در پای هر گل
بجام باده کن سر بلندم / سر مینا گشا تا لب ببندم

در ختم کتاب و اتمام این نامهٔ فرخنده انجام

بحمد الله که طبع نامه پرداز / برون آمد ز فکر جلوه ناز
ببحر مثنوی طبعم روان شد / ز شوق من سخن از نو جوان شد
چنان کردم ز عشق و عاشقی یاد / که شد پروانهٔ من روح فرهاد
ز وصف کاکل آشفته مویان / پریشان نامهٔ من یافت سامان
بتعریف بتان مهر طلعت / بمعنی داده ام از لفظ خلعت
بلفظش میدهد از انصاف خوبی / که هم وزنند اینجا لفظ و معنی
چو بلبل آشیان کردم ببستان / ز شوق هر گلی گشتم غزلخوان
ز بس گفتم ز وصف لاله و گل / ز رنگین نسختم گردید بلبل
میان اهل طبعم مرسد لاف / بباید در میان گر پای انصاف
بحمد الله که این فرخنده نامه / که از وصفش علم گردیده خامه

ز حسنش گشت روشن چشم ایام

صالحه

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

[illegible]

ز حسنش گشت روشن چشم ایام	با حسن وجهی احسن یافت اتمام
بهر بیتش نظر بازم از آن رو	که هر مصرع بود چون طاق ابرو
الهی تا نشان از لفظ و معنیست	مثل در عشق از مجنون و لیلیست

بود در پیش اهل طبع منظور
ز چشم عیب بینان باد مستور

بود در پیش اهل
طبع منظور

روز یکشنبه بازامادم
به روز یک چهارشنبه اسم
ده ماه چهارشنبه اماده ام
قربان بود چهارشنبه

بسم الله الرحمن الرحیم

صاف نوشان میخانهٔ افلاک بنشاط جید باده بجای سرخوشند که خم خسروانی
آسمان را از بحر کهکشان بر یکدیگر بسته و جام زرین آفتاب و قدح سیمین هلال
بدرستی حفظش از آسیب شکستن رسته و وسعت آباد میخانهٔ افلاک از انفضای
جلالش یک گوشه و عقد پروین بر سپهر برین از طارم تاکش یکی خوشه
یک خوشه **نظم** تعالی الله ایزد پاک را ز باده طارم تاک را دُرد
کشان میخانهٔ خاک بباده هفت انجمن ارایی در جوشند که باده گلرنگ مجلس بارخ
رویی شاهدی چون شیر و شکر با یکدیگر آمیخته و گل ید ولایتش با نیکی
تازه رویی مانند رنگ و بو در هم آویخته و دلش تکرمی باده محبت شده دل
دروی کشان خارا اساس ❊ و مجاهدت شفاعتش توبه با معاصی هم لباس
نظم چه حیرت چو کرد شفیع گناه ❊ که مغفور از دو مجرم بیاه و در میان
عالم آب زلال منقبت ساقی تر زبانند که تا باری سحاب بالطفش گل برخ
روی از چمن میخانه رسته و باران مغفرتش غبار ندامت از چهره باده نوشان
خراباتی شسته آبروی زهد خشک زاهد مغرور از شفاعتش بکاسه
بهول کرمی ولایتش زده باده نوش مرقع فقش صدر میخانه **نظم**

کل گلشن آفرینش بود ❊ بچشم خرد نور بینش بود
چو بی پرده دیدت نور خدا ❊ نباید بچشمش دگر ماسوا
نمیشد اگر وصف رویش رقم ❊ نمیگشت موجود لوح و قلم
نبودی گر ایجاد او در میان ❊ نمیبود آمیزش جسم و جان
غرض بود ایجاد آن ذات پاک ❊ که گردید موجود آدم ز خاک
بذاتش بنازد گر آدم بجاست ❊ چنین زاده از نسل آدم کجاست
مدد گر نمیکرد روح نبی ❊ ز طوفان خطر داشت نوح نبی
چو نور نبی هست روشن دلیل ❊ کزو گشت گلزار نار خلیل
رخش هست روشنتر از آفتاب ❊ مه مهر از آن مهر شد نوریاب
بانگشت چون کرد مه را دو نیم ❊ شد انگشت حیرت عصای کلیم
بود مه و مهر حکمش روان ❊ سلیمان کجا داشت این قدر و شان
مسیح از سر صدق شد امتش ❊ بلندست از آن رتبهٔ عزتش
ز نور نبی گشت چون کامیاب ❊ از آن همنشین است با آفتاب
ندارد کسی اینچنین پیشوا ❊ که ذاتش بود مفخر انبیا
بمحشر که روز شفاعت بود ❊ کجا غافل از حال امت بود

بجرم اسم چون شود عذرخواه / خطابش کند حق شفاعت پناه
بکو سایه ور نیست نخل نبی / چو سایه بود پیرو او وصی
علی سایهٔ ذات پیغمبر است / که سوی خدا خلق را رهبر است

در منقبت ساقی کوثر امیر المومنین حیدر سلام الله علیه و علی آل اطهر

بیا ساقی از لطف کام من / بمهر و محبت که جامم بده
ز بازار می چون دهم شست و شو / ز ساقی کوثر کنم گفت و گو
من آزادهٔ عرصهٔ محشرم / نظر کردهٔ ساقی کوثرم
لبالب ز مهرش بود جام من / ازان زو نصیبی بود نام من
علی ولی جانشین نبی / که رونق ازو یافت دین نبی
بخلق آن سزاوار شاهی بود / که عالم بعلم الهی بود
سوادش بعلم خدا روشنست / فلاطون برش کودک کودنست
بحکم نبی رهنمای امم / بنص نبی پیشوای امم
همین بس بود از صفات ولی / که مدحش خدا کرده نادعلی
علی با خدا و نبی همدمست / بجایی که جبریل نامحرمست
بخلوتگه خاص همراه بود / ز اسرار معراج آگاه بود

چو نزد

چو نزد خداوند معراج داشت / بدوش رسول خدا پا گذاشت
بقول نبی و بنص جلی / ز ارکان دین است مهر علی
ز عین علی کوری دشمنست / ازین عین چشم نبی روشنست
رواج نبوت ز تدبیر اوست / کلید در فتح شمشیر اوست
بلی دفع سحر عدوی لئیم / بود ذوالفقارش عصای کلیم
چو آید برون ذوالفقار علی / ید الله شود دستیار علی
ز سنگ حوادث درین روزگار / بود مهر او مومنان را حصار
بدنیی و عقبی منم کامیاب / مرا هست تا در علی فتح باب
چگویم ازین بیش وصف بتول / که زو گشت روشن چراغ رسول
چراغش بود شمع راه هدی / که رفتست پرتو ز نور خدا
کجا شمع مهر و کجا این چراغ / ز نورش توان یافت از حق سراغ
امام حسن سید مجتبی / که در حسن خلقست چون مصطفی
حسین علی سرور اولیاست / بجای نبی خلق را مقتداست
امام هدی هست زین العباد / که از مهر او عقدهٔ دل گشاد
بروز قیامت دران دار و گیر / بود مهر او تو مرا دستگیر

امام بحق جعفر دین پناه | بصدقش بود صبح صادق گواه
ز موسی کاظم گرفتم برات | که یابم بمحشر ز دوزخ نجات
بود کعبه ام قبله هشتمین | علی ابن موسی رضا شاه دین
ز بس گشته از مرقدش نوریاب | خراسان شده مشرق آفتاب
ز زهد تقی یافت تقوی رواج | که نورش گرفته است از مهر باج
علی نقی رهنمای منست | از آن روضه خلد جای منست
بود عسکری رونق افزای دین | بزم امامت چراغ یقین
ز مهدی هادی مرا گفت و گوست | که چشم نبی روشن از روی اوست
بود ایمن از ذات آن کاینات | ز هر غم دهد مومنان را نجات
بسویم ز روی کرم کن نظر | بدادم رس ای داور دادگر
براه نجف شو مرا رهنما | که گردم بر آن آستان جبهه سا
عجب نیست گر خاک پاک نجف | چو بطحا و یثرب بود در شرف
بر اهل کمال این نجف کعبه است | که در نجف را صدف کعبه است
غبارش چنان داد نور بصر | که جنت نیاید مرا در نظر
بمالم بر آن خاک چون روی زرد | بنالم چو عشاق با سوز و درد

که کردند

افتاده است دگر در سرم هوای شراب | ادا کنیم چو نماز قضای شراب
بزم باده پرستان خمار زاره است | نوشته اند دعای قدح برای شراب
چو نشاه یافتم از باده سربلند شدم | که پشت پای فلک زند گدای شراب
شده است پر ز گل ار دامن کهسار | بجلوه آر صراحی که شد هوای شراب
چو نشاه ابدی از شراب یافته ایم | کنیم جان خود احسن از آن فدای شراب

مستانه گرفتیم دگر ساغر مشرب | صد توبه ما باد فدای سر مشرب
زاهد چه شدی جغد بویرانه مذهب | یکچند چو رندان بنشین بر در مشرب
از گوشه میخانه ما تا لب کوثر | پرواز توان کرد به بال و پر مشرب
۴ احسن تو و پرهیز نمودن ز می ناب | رفتی که دگر خاک کنی بر سر مشرب

از جور روزگار بکنجی امان طلب | زین دشمنان دوست نما هم امان طلب
ای گل برنگ و بوی بهار اعتماد نیست | رنگ قراری ار طلبی از خزان طلب
با گلرخان پیاله کش برکنار جو | تا وان عمر رفته ز آب روان طلب
تنها مخور که آب خضر هم حلال نیست | یکقطره گر بدست فتد میهمان طلب

در عاشقی بمشرب پروانه کن عمل — چون عندلیب کنجی چند آشیان طلب
از نام ما نشان بدل دوستان نماند — دیگر سراغ ما ز دل دشمنان طلب
احسن سینه چاک ز دار ز دیدن رخت — ای مه مدار طاقت و صبر از کتان طلب

ای عشق ترا ساقی و میخانه کدامست — مستان ترا شیشه و پیمانه کدامست
دل جلوه که عشق حقیقی و مجاز است — معلوم نشد صاحب این خانه کدامست
آن روز که بی پرده کنی جلوه بمحفل — ظاهر شود که محرم و بیگانه کدامست
هر جا که نظر باز کنی جلوه که اوست — ای بی بصران کعبه و بتخانه کدامست
هر بو الهوسی لاف محبت زند امروز — روشن بشود از شمع که پروانه کدامست

در بزم ز بس ساغر سرشار کشیدیم
احسن نشناسیم ره خانه کدامست

بیک جرعه از دست خواهیم رفت — براه عدم مست خواهیم رفت
چو گردید مینا تهی مرگ ماست — چو پیمانه بشکست خواهیم رفت
بدنیا تعلق ز هشیاریست — بسر نشأه تا هست خواهیم رفت
متاع سزاوار رحمت کجاست — بمحشر تهی دست خواهیم رفت

چو مست

چو بر مست احسن نباشد گرفت — ز دنیا سیه مست خواهیم رفت

روی بختم سیه ز آه منست — بخت اگر تیره شد گناه منست
هیچ حاجت بعذر خواهی نیست — چشم پر آب عذرخواه منست
در ره عشق صد خطر دارم — رهزن عقل سد راه منست
غیر لطفش که میکند سودا — بار حسرت چو در نگاه منست

احسن از دشمنان ندارم باک
احسن الخالقین پناه منست

هر چند مرا نامهٔ اعمال سیاهست — شرمنده کیم روز جزا عذر گناهست
چون قبله نما چشم بابروی تو دارم — گویی خم ابروی تو محراب نگاهست
سنبل نه همین جانب آن زلف گفتست — گل هم بهواداری آن طرف کلاهست
از اهل جهان غیر تو شکوه ندارم — مارا گله گر بود از بخت سیاهست
اسباب طرب را همه هر چند بیکبار — این قافله عمر مگر بر سر راهست
چون شمع بسر آتش سودای تو دارم — در هجر تو بر سوختنم صبح گواهست
با آنکه فراغیست ز لطف تو امیدی — از مردم چشم تو مرا چشم نگاهست

ما چشم بخاکستر افلاک نداریم
روشنگر آئینه ما شعله آهست

از کشتن من میکند اظهار ندامت
این عذر گنا هست که بدتر ز گناهست

احسن نبود هیچ غم از گردش ایام
در میکده ما را خم می پشت و پناهست

امشب که بزم از رخ جانانه روشنست
بیتابیم بمحرم و بیگانه روشنست

پروانه ز آتش دل خود در گرفته است
امشب چراغ شمع ز پروانه روشنست

در حیرتم که دشمنی کفر و دین چراست
از یک چراغ کعبه و بتخانه روشنست

احسن ببزم شمع قدان اهل سوز را
احوال جانفشانی پروانه روشنست

ای خانه سوز صبر برخ این نقاب چیست
از طرح مانت اینهمه شرم و حجاب چیست

ای تیغ یار میخوری آخر تو خون ما
ای تشنه لب بخون اسیران شتاب چیست

دایم پی خرابی خود سعی میکنند
چون وضع روزگار بدیوانه روشنست

شامی که جلوه گر شود آن شوخ بی نقاب
نور چراغ روشنی ماهتاب چیست

ایزد اگر بصفحه رویت نگاشته است
از خال بر رخت نقط انتخاب چیست

روز جزا چو پرسش اعمال ما کنند
جز شرمساری گنه احسن جواب چیست

با آنکه در محبت او شهره گشته ایم
با ما نگشت رام بت شرمگین ما

گم نام گشته ایم بعهد تو آنچنان
گر نام هم نماند نشان در نگین ما

احسن زبس که با دل پر سوز میزدیم
آئینه سوزد از نفس واپسین ما

باده عمر خضر می بخشد گل پیمانه را
سرو مینا سبز دارد گلشن میخانه را

حکم سلطان محبت را بجا می آورد
اختیاری نیست بر آتش زدن پروانه را

تا مگر گیرم بجا سایم ز رنج روزگار
میشوم مجنون و آتش میزنم کاشانه را

دست ناصح کوتهست از دامن اهل جنون
سنگ طفلان شد حصار عافیت دیوانه را

مستی من عندلیبان را بجوش آورده است
بی اثر احسن ندانی نالهٔ مستانه را

ز دوری تو گرفت آنقدر ملال مرا
که جام باده نمی آورد بحال مرا

شدم بسیر چمن تا دمی شوم بیغم
بسوخت ناله مرغ شکسته بال مرا

چنان ز هجر تو نومید گشته ام از خود
که رفته رفته وصال تو از خیال مرا

بخاک آرزوی تو بمیرم با خود
نداده مرگ بقدر گنه مجال مرا

کجا بنان کسان چشم را سیه سازم
بود ز خون جگر روزی حلال مرا

وگر بملک عدم راه سر کنم احسن … گرفته بس که ز وضع جهان ملال مرا

میشود طبع تو پژمرده ز افسردن ما … جز زیان نیست ترا سود ز آزردن ما
استخوان ریزه ما را کم از الماس مدان … بجگر غم شده مجروح ز افشردن ما
زندگی باعث بیقدری ما گشته بدهر … قدر ما را بشناسند پس از مردن ما
آنقدر خون بتن ما غم هجر تو نگذاشت … که لب گور شود سرخ ز خون خوردن ما
بیگمان نخانهٔ دل ناوک آهی داریم … صرفه احسن نبرد هیچ ز آزردن ما

گداخت آتش هجر تو آنچنان ما را … که آب گشت بتن مغز استخوان ما را
ز رنگ چهرهٔ گل بوی عشق می شنوم … نکرده محرم گل گرچه باغبان ما را
نه عندلیب کند یاد ما نه پروانه … نموده اند فراموش دوستان ما را
زماست نصرت روی زمین بدولت عشق … بحال خود بگذارد دگر آسمان ما را
ز فیض عشق تو بر دل چمن چمن داغست … چه حاجتست بگلگشت بوستان ما را
بنامه نکند یاد ما شکسته دلان … ز قهر یار نبود احسن این گمان ما را

خون من بود بگردن تیغ بی باک ترا … سرگرانی با سر من چیست فتراک ترا
باورم ناید که مهجورت لب آید همی … نیست جز خون جگر در جام غمناک ترا
در چمن گر اینچنین مستانه آیی در خرام … خون گل آلوده سازد دامن پاک ترا
گر مسیحا سوزن اعجاز را گیرد بدست … کی تواند دوخت احسن سینهٔ چاک ترا

سوخت از آتش سودای تو تا پیکر ما … سرمهٔ چشم ملایک شده خاکستر ما
باعث شهرت ما عشق کمان ابروی نیست … هدف تیر زبانهاست ملامتگر ما
مهر خوبان همه در نامهٔ ما ثبت بود … چه غم از روز جزا باز شود دفتر ما
کوکب طالع ما هست درخشنده ز عشق … خنده بر روشنی مهر زند اختر ما
نعرهٔ مستی ما لرزه فکندست بعرش … سنگ بر شیشهٔ افلاک زند ساغر ما
داده تا عشق تو خاکستر ما را بر باد … روشن آیینهٔ مهرست ز خاکستر ما
عجبی نیست اگر در چمن عشق کند … شهرت حسن تو پرواز ببال و پر ما
باز احسن بسرت هست هوای شوخی … تا چه آید دگر از عشق بتان بر سر ما

ز خون لاله دهم آب داغ مجنون را … که غیر داغ گلی نیست باغ مجنون را

صبا کشوده گره تا ز طرهٔ لیلی — ز رشک کرده پریشان دماغ مجنون را
ز شرم روی تو لیلی شدست پرده نشین — کنم بعهد تو روشن چراغ مجنون را
بزیر سنگ نهان شد ز بیم طعنهٔ خلق — گرفته ایم ز طفلان سراغ مجنون را
بزور بادهٔ مانست نشئهٔ احسن — کشیده ایم مکرر ایاغ مجنون را

یکسر مو باک نبود از پریشانی مرا — چو بر تیغم بود زیبنده عریانی مرا
گر چنین از طالع خود شرمساری میکشم — محو خواهد شد ز عرق خط پیشانی مرا
من ندانستم که تصحیف محبت محنت است — عاقبت در دام عشق افکند نادانی مرا
چشم و ابرویش بقتلم همزبانی میکنند — در چنین وقتی زبان دارد زبان دانی مرا
زلفش از یکسو کشد دل کاکلش از یکطرف — خوش گرفته دامن احسن پریشانی مرا

از خمار باده شد گهر افشان سحاب ما — بی نشأه نیست گریه با آب و تاب ما
بی برق آتش دل ما گریه میزند — تر سیم خام سوز نماند کباب ما
ناصح بیا و صنعت حسن آفرین نگر — بی پرده آمدست برون آفتاب ما
گستاخ گشته ایم بمینا و جام یار — گلها شگفته است دگر از شراب ما

زلف ترا بصفحهٔ رویت شکسته ایم — تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
آن گل عرق فشان شد و دیگر ز تاب می — بوی شراب میدهد احسن گلاب ما

چون مهر بود رتبه بلند اختر زر را — از منع تو واعظ چه زیان دختر زر را
عینک کنم از شیشهٔ می بهر تماشا — می کرده عیان تا بجبین جوهر زر را
از بیهده گویش حبابی شده گمراه — تا حشر زنم طعنه ملامتگر زر را
در پردهٔ مینای دلم عقد ببندید — با هم خلف نیشکر و دختر زر را

صد ساله عبادت بیکی جام نیرزد
احسن نتوان داد بها گوهر زر را

میخورد بر طبع در گلشن نشاط گل مرا — میکند آشفته خاطر نغمهٔ بلبل مرا
چون بزلف یار دارد نسبت آشفتگی — دل پریشان میشود از دیدن سنبل مرا
نیست بلبل جرم من گستاخ اگر گل چیده ام — در چمن ساقی بپای داد جام مل مرا
بی تو هر که میروم ای گل بگلگشت چمن — میخورد بر دل چو پیکان غنچهای گل مرا

نیست احسن از ازل در طالعم آزادگی
موکشان می آورد در دام آن کاکل مرا

با بد و نیک جهان صاف بود سینهٔ ما / نیست از کین کسی زنگ بر آئینهٔ ما

گریه در دیدهٔ ما گوهر اشکی نگذاشت / مهر و قفلی نبود بر در گنجینهٔ ما

با حریفان گذرانیم شب جمعه بعیش / خنده بر شیشه ستان زند آدینهٔ ما

ما چو افتادگی خویش حصاری داریم / مدعی بیهده بندد کمر کینهٔ ما

احسن از گفتهٔ واعظ نتوانیم گذشت / ساغر باده بود همدم دیرینهٔ ما

احسن از گفتهٔ واعظ نتوانیم گذشتن ساغر باده بود همد

قاصد نتواند که رساند خبرم را / از کوی تو عنقا شده رهبر سفرم را

سرسبز بود مزرع امید ز اشکم / نیست اثر گریهٔ شام و سحرم را

از نامهٔ من اینهمه آشفته چه گردی / زاز و ز حذر کن که بیابی خبرم را

چون صبح شب تار شد از شعلهٔ آهم / با پرتو خورشید چه حاجت سحرم را

ای شوخ جفا پیشه بده شربت وصلم / با ناخن هجران چه خراشی جگرم را

بگذار که پرواز صفت گرد تو گردم / مقراض جدائی چه کنی بال و پرم را

ه

احسن چو رقم کرده ام از سوز دل خویش / از نامهٔ من هست خطر نامه برم را

ذوق زنجیر جنون نبود اسیران ترا / نیست با سامان سروکاری پریشان ترا

چو آرد وقت بسر رحم عذر مستی ما / بما ببخش گناه درازدستی ما

دمی بباغ اگر همچو گل شگفته شویم / رود بباد فنا ساز و برگ هستی ما

هزار طعن ریا بر خداپرست زنیم / رسیده است بمعراج می پرستی ما

فتاده ایم ولی پشت پا بچرخ زنیم / گذشته است ز افلاک قدر پستی ما

مرا ز نامهٔ اعمال بیم احسن نیست / باب میدهدش [illegible]

به پیش تیر غمت سینه ام سپر بادا / بدل خدنگ نگاه تو کارگر بادا

ز سیل گریه ام ای دشمن جفا [illegible] / همیشه کشتی عمر ترا خطر بادا

مباد شام مرا روشنی ز مشعل ماه / چراغ کلبهٔ من نالهٔ سحر بادا

بسرو قامت ساقی چو نسبتی دارد / مدام در نظرم شیشه جلوه گر بادا

ثمر بکام دل از نخل قامتت چیدیم / دعا کنیم که تا حشر بارور بادا

ه

ز خضر منت بیجا نمیکشم احسن / بکوی یار مرا شوق راهبر بادا

بضبط گریه نماند دست اختیار مرا / باب میدهد این چشم [illegible]

شهید ناز ترا ذوق آرمیدن نیست / چو طفل اشک [illegible]

بنو بهار چه حاجت مرا بدولت عشق | شکفته است گل و لاله در کنار مرا
شهید عشقم و اول وصیتم اینست | که شمع لاله فروزید بر مزار مرا
ز چنگ عشق امید نجات احسن نیست | بهر دو دست گرفتست استوار مرا

روشنتر است از گل خورشید داغ ما | پرتو بکاینات رساند چراغ ما
جز در درون سوختگان جا نمیکنم | از داغ لاله پر بنگر ایاغ ما
در چار فصل گلشن داغست تازه رو | بی منت بهار بود سبز باغ ما
ما را بغیر باده بود تیره روزگار | روشن شود ز شمع صراحی چراغ ما
ما را دگر بباده گلگون چه احتیاج | پر میشود ز خون دل احسن ایاغ ما

نثار خدمتت کردیم نقد زندگانی | ز ما دارد به بزمت شمع رسم جانفشانی را
برون کردم ز دل مهر بتان تا دل باو دادم | نیارم کرد بیرون از دل او بدگمانی را
دلم پر آرزو دی و بر زبانم گفت و گوی | بجز داغت که محرم میشود راز نهانی را
گل امید برویم ز فیض باده میخندد | مسلم داشتم بر خضر آب زندگانی را
جوانی را چو کردم صرف احسن در غم هجران | نخواهم کرد هرگز یاد ایام جوانی را

بازصدرنگ شکفته گل پیمانه ما | آب رنگش بود از گریه مستانه ما
تا چو خورشید جهانتاب درآید از در | چشم بر راه بود روزن کاشانه ما
خون میناست دگر از آتش غیرت در جوش | دم گرمی که رساینده به پیمانه ما
شمع در مجمع دلسوختگان گشت علم | یافت تا سوختن ارشاد ز پروانه ما
پای خم بوسه کن احسن که جز این طاعت نیست | کعبه آید بطواف در میخانه ما

پای خم بوسه کن احسن ... کعبه آید بطواف در میخانه

بخند اندر رخش باغ دلم را | بشور اندر لبش داغ دلم را
ز چشم شوخ اغیارم چه پرواست | نمک جان میدهد داغ دلم را
بهار وصل تا کردش فراموش | شکفتن غنچه شد باغ دلم را
ز لاله داغ هم احسن تازه تر بود | بمرهم سوختی داغ دلم را

زلاله داغ هم احسن تازه بود مرهم سوختی داغ دلم را

اینهمه شکوه ز بیمهری افلاک چرا | اینهمه برهمن صبر زدن چاک چرا
من که از دهر و جهان قطع تعلق کردم | دگر آزرده ام ای دشمن بیباک چرا
من که از صفحه دل نقش تمنا شستم | باشم آزرده ز بیدردی افلاک چرا
من که از گلشن وصلش بوئی شادم | از نوای غم من گل اینهمه امساک چرا

چه شد احسن که بود کوکب دشمن روشن / سوختن از حسد شعلهٔ خاشاک ترا

ساقی صلای باده زند چون بگوش ما / از نام می شکسته شود رنگ هوش ما
داریم امتیاز ز ابنای روزگار / در زیر بار منت کس نیست دوش ما
ساقی همین ز نالهٔ ما نیست مدعا / آمد خم شراب بجوش از خروش ما
در باغ عشق نخل امیدست بی ثمر / نوبر نکرده مژدهٔ وصل تو گوش ما
از ما بگفت و گو نبرد صرفه مدعی / تیغیست در غلاف زبان خموش ما
بیقدر جنس توبه اگر شد عجب مدار / احسن گشاده است دکان میفروش ما

چنین روزی چه دانستم که با نا آشنایی را / نمردم تا کشیدم عاقبت درد جدایی را
دلم تا آشنا گردید با ذوق گرفتاری / ز وحشت میرمد گر بشنود نام رهایی را
بنزد اهل مشرب هیچ عیبی خوبتر نبود / چه شد زاهد اگر داند هنر زهد ریایی را
ازان از صحبت اهل جهان دل سرد گردیدم / که بیدردان نمیدانند قدر آشنایی را

بود درخشنده چون خورشید مهر حیدر از نظمش / ازان از شاعران احسن شنیدم سنایی را

ز جانسپاری پروانه شمع میسوخت / بیا که نوبت جانبازی منست امشب
ز داغهای محبت بهر طرف چمنست / بیا که مجلس ما رشک گلشنست امشب
اگر ببزم تو پروانه ام چه عجب / چراغ عیش ز روی تو روشنست امشب
بگو بچالکستی چه کرده ام احسن / که چاک سینهٔ من تا بدامنست امشب

نبود جفای جور ز اهل زمان عجیب / مهر و وفا بسی بود از دوستان غریب
مهمان یکدو روزه بود گل درین چمن / از بلبلست ساختن آشیان غریب
بی دخل گشت دل چو در آمد خیال او / در خانهٔ کریم بود میزبان غریب
کی دست عندلیب بدامان گل رسد / در گلشنی که هست در و باغبان غریب
رنگ شکفتگی برخ روزگار نیست / باشد گل شکفته درین بوستان غریب

احسن ز بس گداختم از آتش فراق / باشم ز ضعف در نظر دوستان غریب

ابر چشم گر بریزش اینچنین دارد شتاب / زود خواهد خانه دریا رسانیدن بآب
باده تا شد دور از بزمت ز کیفیت فتاد / نشاء را گویی نبوده آشنایی با شراب
هست چون نور نظر در دیدهٔ من جای او / مانع نظاره ام در بزم کی گردد نقاب

مهر هم با طاق ابروی مه جنگ شد — تا پسند طبعت افتاد دست کشت ماهتاب

نقطهای شک شبه هر جا که بینی نام عیش — شیشه هم در عهد ما رنگی ندارد از شراب

ناصح و وعظم الحسن بکجا آورده اند — باد یا رب خانه عمر ملا متکبر خراب

نشئه دردی اگر داری نوای نی طلب — تا ز خود داری بر آی جام پی در پی طلب

هوش میبرد نقاب چهره مقصود تو — تا ز لعلش کام یابی همت از می طلب

آشنای آستانش هیچکس جز ناله نیست — منزل معشوق را از شاهراه نی طلب

چون تهی مغزان فریب کوثر از واعظ مخور — نشئه کونین را احسن ز جام می طلب

در قفص است دگر بر رخ من باز امشب — طبع با حسن معانیست نظر باز امشب

شام آورد بمن مژده وصلت قاصد — تا سحر بود دلم گوش بر آواز امشب

نازکم کن که نماندست مرا طاقت ناز — رام شو رام که شد کار خدا ساز امشب

گرچه مستم ز رخش پاس نگه میدارم — در کمینم بود آن غمزه غماز امشب

شمع مجلس شده آن شوخ و ز وصلم محروم — سوخت پروانه ام از حسرت پرواز امشب

احسن از دست تو مشکل که دگر جان ببرد — خوش بساز آمده ای بت طناز امشب

میان اهل سخن لاف می زنم احسن — که رتبه سخنم کمتر از فغانی نیست

از دوری تو رنگ رخ زعفران شکست — بیدرد را گمان که ز بیم خزان شکست

بر درگهت نمود رخ زرد خویش را — این رنگ آرزو برخ زعفران شکست

از حد گذشت خوبی گلهای زعفران — امروز توبه را بخدا میتوان شکست

از شور عندلیب بگلزار ماتمست — بر شاخ گل سبو مگر باغبان شکست

صد جا شکست داد سر زلف خویش را — احسن چنانکه خواست دلم [illegible] شکست

از دوری شراب مرا درد سر گرفت — ساقی چنین ز باده پرستان خبر گرفت

عشقت بدل زد آتش و مژگان تر بسوخت — آه این چه شعله بود که بر خشک و تر گرفت

گل را اگرچه خورده زر داد نوبهار — آمد خزان و روی زمین از سر گرفت

هر برگ از چنار بود دست برنگار — این پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آرام نیست یک نفس احسن ز گریه اش — گویا سحاب همتی از چشم تر گرفت

صبح برفت و شام بار است — روز عیش شراب خوار است

چشم دارم گریهٔ مینا — گل ابری بکوهسار انست
خلوت زاهد آشیان غمست — عیش در بزم میکسار انست
مژده میدهم به پروانه — روی مجلس بجان نثار انست
ابر رحمت که زار زار گریست — خجل از روی شرمسار انست
هست چون توتیا بچشم عزیز — هر که احسن زخاکسار انست

گسسته سبحهٔ اشکم گهر بدامان ریخت — بخاک گریهٔ من آبروی باران ریخت
زآب تیغ تو تا جام عمر پر سازد — خضر بخاک ازین شوق آب حیوان ریخت
شکسته کان چو گل نیم رنگ می نخواهند — خزان برنگ دگر رنگ در گلستان ریخت
گهی ز زلف پریشانم و گهی از خط — قضا چه رنگ پریشانیم بسامان ریخت

قسم بباده گلگون که سوختم احسن
ز زهر چشم که ساقی بجام ستان ریخت

غم پرستانرا محبت با دل آزاد نیست — نیش مرهم مینخورد داغی که مادر زاد نیست
از خیال ساده رویان در دل من جا نماند — حیرتی دارم که این بتخانه چون آباد نیست
با خود آیین محبت از ازل آورده ام — عاشقانرا احتیاج مرشد و ارشاد نیست

میکند گر سرزنش از گفتهٔ بدگو مرا — میدهد تسکین دل از گوشهٔ ابرو مرا
در گلستان سخن گل مینخورد بر طبع من — مهربانیهای او کرد اینچنین بدخو مرا
بی زبانم تا بدستم ساغر سرشار نیست — این معانی میدهد از فیض مستی رو مرا
از خجالت چون گذارم سر بزانو دور نیست — گر عرق لبریز گردد کاسهٔ زانو مرا
رفته از یاد من احسن عشرت آزادگی — تا بدام آورده است آن نرگس جادو مرا

گشته دل پیر از جوانی ما — رفته بر باد زندگانی ما
روز و شب میخوریم ساغر خون — این بود عیش جاودانی ما
کم نگردد زحسنت ای ساقی — گر کشی جام دوستکانی ما
رفته از یاد حال مجنونش — دیده تا عشق ناتوانی ما
عمر از بس که تلخ میگذرد — مرگ خندد بزندگانی ما

وقت مستی ببزم یار احسن
عذر خواهست بیزبانی ما

از نیش مژان با غمت آموختگانرا — در آتش هجران مفکن سوختگانرا
رسوائیم از بوالهوسیهای نگاهست — محنت نبود چشم بهم دوختگانرا

از حرف تو واعظ نکنم ترک محبت
دوزخ چو بهشت است جگر سوختگان را

گاهی زمی افروخته کردند که از چشم
صد شیوه بود چهره برافروختگان را

باید به خاک چو قارون شدن آخر
احسن به سان مژده زر اندوختگان را

بباده آب دهم سرو بوستان ترا
بچوب تاک کنم دور باغبان ترا

پسند کرده چو شاه جهان اکشمیر
بهار باج دهد رنگ و بو خزان ترا

بروز گلشن کشمیر غم که جای تو نیست
بآب ساقی ما داده خان و مان ترا

باین بهانه که حرفی بکام من گفتی
هزار بوسه زنم هر زمان دهان ترا

همین سعادت احسن بس است در کویت
که کرده است بخود مهربان سگان ترا

شکر خدا که دور فلک شد بکام ما
آخر زدند قرعهٔ دولت بنام ما

گر بخت یار گردد و طالع مدد کند
عنقای عیش زود درآید بدام ما

ما صبح و شام همدم مینای ساغریم
از یمن بخت خوش گذرد صبح و شام ما

ای خصم جور پیشه حذر کن ز انتقام
روزی بود که چرخ بگردد بکام ما

ما میکشیم ساغر سرشار و مدعی
خون میخورد ز حسرت شرب مدام ما

عمرم تمام بر سر کویش بباد رفت
یکبار هم نگفت که این خاکسار کیست

تکلیف باده میکند آن چشم نیم مست
من میخورم ولیک حریف خمار کیست

ایزد ز مهر آینه پیشش بخت گرفت
اعجاز حسن آنکه آینه دار کیست

احسن ز روزگار کنی شکوه تا بکی
آنرا که نیست خاطرش از غم فکار کیست

امروز سخن از می و محبوب توان گفت
این طرز سخن را بخدا خوب توان گفت

یکچند هم ای دل سخن از یوسف خود کن
تا کی ز جگر گوشهٔ یعقوب توان گفت

واعظ چه همین توبه بود ورد زبانت
تا چند بما حرف دل آشوب توان گفت

پیغمبری صبر بمن گشت مسلم
تا کی سخن از طاقت ایوب توان گفت

سرمست شو احسن که دگر زمزم وصالست
در صحبت می راز بمطلوب توان گفت

۴

خطش با شانه یکمو آشنا نیست
چو زلفش در شکست کار ما نیست

چو دست پر نگار است آستینم
گل اشکم کم از برگ حنا نیست

چنان از گریه گردیدست لبریز
که نور دیده را در دیده جا نیست

برویش کی توان از شرم دیدن
نقابی کار خارا چون حیا نیست

پشیمانست خضر از عمر جاوید / که آسایش درین دار فنا نیست
چنان شد سیر چشم از خاک پایش / که چشم را نظر بر توتیا نیست
بزم او کسی از سینه صافان / بجز آئینهٔ احسن خودنما نیست

ما را چو سرنوشت بخطا شکسته است / با خط یار نقش درستی نشسته است
شادم به بدشکستگی خود که پیش من / قدر دل شکسته چو زلف شکسته است
الماس ریزهای نصیحت برو مریز / ناصح دلم ز محنت ایام خسته است
یکدسته گلست نگارم زباغ حسن / احسن آفرین بدست خود این دسته بسته است

احسن تعلقست وبال اهل هوش را / عاقل نگاه بار جهان دل نبسته است

نزاع و صلح از آن جو زینم مرغوبست / ز دوست هر بد و نیکی که میرسد خوبست
ز شهر رفتنم از بیم سنگ طفلان نیست / مرا نصیحت ارباب عقل دلکوبست
چه شد که غنچهٔ امید من شگفته نشد / شگفته روی ساقی بزم مطلوبست
ز خواندن خط او گشت دیده ام روشن / مگر که سرمهٔ چشم سواد مکتوبست
بگوشه گیریم آسیب کی رسد احسن / مرا چه بیم اگر عالمی پرآشوبست

شکوفه سیم فشان از پی نثار تو شد / ز دیدنت گل امید نوبهار شگفت
ز فیض باغ فرح بخش مست می غلطد / دلم ز نشأهٔ سرشار آبشار شگفت
شگفت گلشن داغم ز آبیاری چشم / ببین ببین که چه گلها درین بهار شگفت
هوا چو صیقل آئینه دلست احسن / عجب مدار اگر گل بروی خار شگفت

در گلستان تا رخش چون عالم آرای گلست / هر کرانه جرعه با قیمت دریای گلست
ما بشوق نالهٔ بلبل بگلشن میرویم / ورنه کی ما را سر و برگ تماشای گلست
از هجوم گلرخان در صحن گلشن جا نماند / رو بهر جا می نهم امروز صحرای گلست
میرود عمرش بباد و یکنفس بی خنده نیست / نالهٔ بلبل ز دست بیغمیهای گلست
در چمن امروز چون احسن گل روی ترا / یکنظر دیدن بکام دل تمنای گلست

می شنیدی نالهام بلبل که این فریاد کیست / هر کرا دردیست میداند که از بیداد کیست
میزند از رشک آتش در دل آسودگان / در دل شب نالهٔ مرغ سحر از یاد کیست
از پریشان نالهام گر گل پریشان خاطرست / غنچه را پژمردگی از خاطر ناشاد کیست
هر چه می ماند ز دین و دل بغارت میرود / ترک چشمت ای نگین بیباک از ارشاد کیست

زلف سنبل از که دارد این پریشانی بباغ
داغ بر دل لاله را از آتش سودای کیست

غم ما شد که از اسیرانش نمیگیرد خبر
چشم خونریزش عجب صیاد ام در صیاد کیست

در چمن از جام می آن گل اگر شگفته است
غنچه را احسن دهان پر از مبارکباد کیست

زعکس لعل تو ساقی شده است صهبا مست
ز فیض صحبت تو جام مست و مینا مست

بکام دل ز گلستان گل مراد بچین
که باغبان بود امروز و دست گلها مست

بجو نشاید گلگون نصیب ایشان نیست
ز دیدن زر سرخند اهل دنیا مست

ز روی لطف بیا ساقی و کرم فرما
پیاله گیر چو احسن روم بصحرا مست

مرا که رنگ برخ از می جوانی نیست
هوای عیش نه و ذوق شادمانی نیست

چنان ز محنت ایام ناتوان شده ام
که سیل اشک مرا قوت روانی نیست

قسم بگریهٔ مینا و خندهٔ ساغر
که بی شراب مرا ذوق زندگانی نیست

بدور حسن تو در بوستان نمی بینم
گلی که چهره اش از رشک زعفرانی نیست

براهنمائی خضرش چه احتیاج بود
کسی که تشنه لب آب زندگانی نیست

مگر ز باده پرستان حدیث توبه شنید
که رنگ روی می امروز ارغوانی نیست

میان اهل

۳

دلی که درد ندارد ز عشق بیمار است
بسینه که درو چاک نیست افگار است

ز غیب میرسدم فیض درد دل شبها
در گشاده این خانه چشم بیدار است

بخاک میبرم از عشق نشئه با خود
که شد خمار بمحشر کسی که هشیار است

ز سینه صافی می غافلند تیره دلان
که روز در نظر کور چون شب تار است

بجاست شکوه اگر هر نفس کنم احسن
مرا که خون بدل از دست جور اغیار است

شام فراق کرده روز سیاه ماست
شمع مزار سوختگان دود آه ماست

بر روی نازک تو بسی گرم دیده ایم
گر شد شکسته رنگ تو جرم نگاه ماست

ما را نظر بچشمهٔ آب حیات نیست
هر کس گذشت از سر جان خضر راه ماست

خود را بتیغ شمع اگر زد عجب مدار
پروانه یکه تاز سوار سپاه ماست

از بس شنید نالهٔ ما سنگدل شده است
آزردنش نه از ترحم گناه ماست

احسن ندید اختر ما روشنی بخواب
این تیرگی بدهر ز بخت سیاه ماست

بزم باده پرستان گلی چو ساغر نیست
بغیر خندهٔ مینا نوای دیگر نیست

زچشم سار صراحی نمیشود سیراب
کسی که تشنه لب همچو باده ساغر نیست
بدام زلف فتادم ز تیره بختی خویش
زمین بخت مرا احتیاج بر سر نیست
برات رزق مرا هر زمان کند جاری
مگو که دفتر اوراق چرخ ابتر نیست
هوای ابر ز سر کرده ام برون احسن
که خون فشانی چشم ز ابر کمتر نیست

مژده بلبلان بهار کشمیر است
باز بر گل کنار کشمیر است
در چمن این ندا کند بلبل
که زر گل نثار کشمیر است
بی تکلف که گلشن فردوس
داغ از لاله زار کشمیر است
هست رضوان اگرچه در جنت
در دلش خار خار کشمیر است
کی گذشت منت باده
نشاء با آبشار کشمیر است
آب مستانه کی چنین غلطد
باده در جویبار کشمیر است

بی پیاله دمی مباش احسن
موسم نوبهار کشمیر است

نتوان بفصل گل ز می و گل کنار گذشت
بی کشتی شراب ز آب روان گذشت
آمد بهار و بلبل و گل را بهم سپرد
ور گردش آر جام که فصل خزان گذشت

گستاخ

گستاخیم بدختر رز ساقیا ببخش
از خون بلبلان بچمن باغبان گذشت
تا با دل آشنا شده پیکان غمزه‌اش
جان از تن خمیده چو تیر از کمان گذشت
صد تیغ اگر زنند بسرم سر نمیکشم
احسن برای یار ز جان میتوان گذشت

رسید مژده فصل بهار لاله شکفت
ز آبیاری مینا گل پیاله شکفت
شراب خدمت مشاطگی بجا آورد
بگلشنت گل یک از می دوساله شکفت
شکفته گشت زمی بس که گلشن حسنت
بصد طراوت گل غنچهای هاله شکفت
ز شرم بسته دهان بود بسته دهنت
هزار شکر که در صحبت پیاله شکفت

بباغ رفتم و از بوی گل شدم سرخوش
فسرده طبع من احسن ز شوق لاله شکفت

ویرانه ام ز باغ ارم خوش هواتر است
هر جا که دل شکفته شود دلکشاتر است
هر چم بزخم سینه آسودگان نخند
ناسور داغ ما بنمک آشناتر است
از فیض گریه ام گل داغ است تازه رو
گلزار سینه ام ز چمن با صفاتر است
ما را نموده است هدایت بجام می
از خضر وقت پیر مغان رهنماتر است
ناخن بداغ سینه من تیز کرده
دستت بخون من ز حنا آشناتر است

یکدم مباش ز چمن و بی نشاط
احسن بهار عمر ز گل کم بقاتر است

دیده ام گل را طلبکار نوای بلبلست
هر زر و سیمی که دارد از برای بلبلست

باز بزم آرای گلشن رنگ عشرت ریختست
خندهٔ گل هر طرف هر سو نوای بلبلست

در گلستان نی همین بلبل بود جویای گل
در سر آشفتهٔ گل هم هوای بلبلست

گر بجا کشتگان آن غنچه لب خنده بجاست
در حقیقت خندهٔ گل خندهٔ تنهایی بلبلست

غیر احسن کس نفهمد زبان ناز را
خندهٔ گل در گلستان آشنایی بلبلست

بدلفریبی آن شوخ دلربا نیست
که هیچ عشق او خالی از ادایی نیست

ز دست تیر خزان الحست فصل بهار
ازان بچهرهٔ گل رنگ آشنایی نیست

مباش غره لعمر ابد خضر زنهار
چو رنگ و بوی گل این عمر را بقایی نیست

گرفته آینهٔ چرخ رنگ از ستمت
کمانت این بود ای مدعی جدایی نیست

بعشق لاله رخان هر دو داغ میسوزند
ازان میان دل و سینه ام صفایی نیست

چو خم بگوشهٔ میخانه سا کنیم احسن
بزیر چرخ چنین جای دلگشایی نیست

در فصل زعفران می چون ارغوان خوشست
با شوخ سبز چهرهٔ هندوستان خوشست

چون عندلیب در هوس رنگ و بو مباش
گر فصل گل رسید با خزان خوشست

گرم نیاز و ناز بهم بلبل و گلند
رفتن برون ز گلشن تماشای باغبان خوشست

انصاف میدهند بجز فهم عاقلان
محبوب هند و بادهٔ هندوستان خوشست

چون زعفران شکفته تر از گل شکفته است
احسن خوشست باده با گلرخان خوشست

در گلستانم ز بوی گل دماغ از دست رفت
در فغان عندلیبم سیر باغ از دست رفت

شام هجران خانه روشن گرد اگر بیمار عشق
صبح تا گردید طالع چون چراغ از دست رفت

زندگانی در جهان بی همدمی مشکل بود
روز و شب گریم چو مینا با ایاغ از دست رفت

از محبت گفت و گوی واعظم دل تنگ شد
وز خزان صحبت گلهای داغ از دست رفت

برده بودم از تو گل ره بمنزلگاه دوست
تا نمودم جست و جو احسن سراغ از دست رفت

خندهٔ گل بی گل روی تو با گل و شگفت
جام بی لعل لبت با شیشهٔ مل و شگفت

غنچه آزاد است از آسیب گلچین و صبا
در چمن با گل چنین خندیدن گل و شگفت

دست از جان شسته خواهم کرد اظهار نیاز
این دل بیتاب ما صبر و تحمل و شگفت

یا بکش ما کرد سر گردان و آزادم نما / ما اسیران تغافل را محبت دشمنست
همچو مجنون میزنم آتش متاع خانه را / همت دیوانه با عرض تجمل دشمنست
شعلهٔ آواز بلبل پردهٔ گل را بسوخت / هر کرا غیرت بود احسن به بلبل دشمنست

زهد خشکم چنگ و نی را در خروش آورده است / توبهٔ من خون مینا را بجوش آورده است
اختیار دل بشوقم می زد ستم رفته است / تا سبوی باده پر مغز و خوش آورده است
دیده را از گریه کردن کی توانم منع کرد / آتش هجر تو خونم را بجوش آورده است
عمرها احسن فغانم حلقه در گوش گل زد / نالهٔ بلبل بیاغم در خروش آورده است

هیچ دل نیست بعالم که طلبکار تو نیست / هیچ سر نیست که آشفتهٔ دستار تو نیست
گر کنی دعوی پیغمبری حسن بجاست / معجزی نیست که با لعل شکربار تو نیست
برهمن میرسدت طعنه بر اسلام زدن / سبحهٔ نیست که دلبستهٔ زنار تو نیست
دشت پیمای جنون بار بمنزل نرساند / بوالهوس لاف محبت چه زنی کار تو نیست
همچو احسن همه جویا و طلبکار تواند / در دلی نیست که خون از غم دیدار تو نیست

آن ترک جور پیشه چه خواهد ز من گرفت / باج از سخنوران نتوان جز سخن گرفت
هر کس که کند دل ز وطن قیمتش فزود / رنگ بها عقیق ز ترک یمن گرفت
گل از رسید بدل خار خار عشق / از باده رنگ یاسمنت در چمن گرفت
آسان سیاه خط نتواند شکست داد / زلف ترا که باج ز مشک ختن گرفت
بی پرده خواستم که کنم عرض مدعا / شرم آمد و نقاب بروی سخن گرفت
احسن ز غربت چو یوسف عزیز مصر / آزاده آنکه دست ز ترک وطن گرفت

بیمار عشق از سر هستی گذشته است / بنشین دمی که تاب نشستن گذشته است
تا تر دماغ گشته از باده جنون / کارم ز هوشیاری و مستی گذشته است
تا زندگیست بار تعلق بگردنست / آزاده آنکسی که ز هستی گذشته است
هشیار در جوانی یکدم نبوده ایم / ما را بهار عمر بمستی گذشته است
از جنبشی که مرده آن شیخ و زاهدند / احسن ز شوق باده پرستی گذشته است

دلا دگر هوس عیش کامرانی چیست / بسر هوای گل و باده و جوانی چیست
نه باده هست بجا نه خون دل ای خضر / بگو که حاصلت از عمر جاودانی چیست

کمی خبر دهی از هجر و که ز قتل مرا
بسر نوشت من از شب سواد خاقی جست

اگر بملک قناعت شویم گوشه نشین
نشان دهیم لعبتا که بی نشانی جست

بخاک کوی تو چون نقش ماست پا بر جا
با حسن انجمه ای شوخ سرگرانی جست

شمع را سرکشی وبال سر است
شوق پروانه برق بال و پر است

دل بی عشق شیشه خالیست
مرد را آبرو ز چشم تر است

سینه تا کی کند سپرداری
دل بمیدان عشق بی جگر است

گر با عدا مظفرم چه عجب
سرنوشتم ز آیت ظفر است

شیشه دل ز بس که خورد و شکست
سینه ام چون دکان شیشه گر است

شهد وصلت ز بیم زهر نگاه
در مذاقم ز هجر تلخ تر است

شیشه چون شد تهی ندارد قدر
می بمینا چو آب در گهر است

جام می را ز کف منه احسن
هست آسوده اگنه بحر است

دل و دستم ز داغها باغست
صد چمن گل ز دست من داغست

گشته بازار عشق افسرده
شمع بی نور و لاله بیداغست

احسن

احسن می پرست میده اید
گل ساغر شگفته در باغست

ه

آن دل مباد کز غم او پر ملال نیست
آن سر مباد کو هوس پایمال نیست

ساقی چو ساده رو است بگو رم چه احتیاج
عیشی که در حرام بود با حلال نیست

یکدم بکام خویش نکردیم عشرتی
گویی که روز عیش درین ماه و سال نیست

از یک ادای تازه دل از دست میدهیم
ما را نظر بگوشه ابرو و خال نیست

از فیض عشق سینه من صاف گشته است
احسن مرا بر آینه زنگ ملال نیست

از سر مال جهان زاده ادهم بگذشت
گوی دولت بر بود آنکه ز عالم بگذشت

برد کسری ز جهان رسم عدالت با خود
همت از دهر بر افتاد چو حاتم بگذشت

در جهان نام جم از گردش مینا است بلند
گرچه عمریست که دور طرب جم بگذشت

زهر محنت بود آمیخته با شهد نشاط
عاقل آنست که از شادی و از غم بگذشت

نکشد درد سر از ناله بلبل احسن
هر که از صحبت گل زود چو شبنم بگذشت

ه

ای که پرسی که حال دل چونست
دل بگو ساغر پر از خونست

بس که برجستست نخل ترا
باغبانت چو سرو موزونست

غیر عاشق کسی نمی فهمد
در خطش صد هزار مضمونست

سرو قدیست نشسته در مجلس
ساغر باده چشم میگونست

سر به بوی کسی برآر احسن
عاقل روزگار مجنونست

دل لعلین ایمن از کی مرو و اتابست
نامهٔ عشرت قضا بر بال عقابست

غیر رنگ زرد بر رو نیست اهل درد را
اشک گلگون سرخ روی برزخ مابست

ساکن کشمیر چون گشتی بسی دل یا
نوبهار آیین گل بر روی دریابست

دست و پای میزند دیوانه در دام عشق
ناگشوده بندها از دست بر پا بست

با می و معشوق احسن بگذران امروز را
نیست عاقل آنکه در عیش فردا بسته است

پیش عاشق خاطر شاد و دل محزون یکیست
ساغر سرشاری با دیدهٔ پر خون یکیست

هر زمان این طعنه در گلشن بقمری میزنم
سرو بسیار اما قامت موزون یکیست

هیچگه ما غم پرستان از انجام دل نگشت
گردش آن چشم مست و گردش گردون یکیست

هر نفس از دیدهٔ من سیل خیز گردد روان
چشم گریان من و سرچشمهٔ جیحون یکیست

بلبل و پروانه هم لاف محبت میزنند
در جهان عاشق بسی باشد ولی مجنون یکیست

گشت از روز ازل آشفتگی بر ما رقم
سرنوشت ما و خط دوست در مضمون یکیست

حرف ناصح کی کند احسن اثر در طبع من
در محبت پیش من افسانه و افسون یکیست

چشم را بر روی آن وحشی نگاهان بار نیست
غیر خاموشی کسی را رخصت گفتار نیست

در چنین فصل بهار ای گل پریشان تر ترا
جز گل آشفتگی بر گوشهٔ دستار نیست

حال ما را کس نمیداند بغیر از اهل درد
خاطر آسوده کان را با محبت کار نیست

در محبت تا بکف سررشته آورده ایم
پیش ما فرقی میان سبحه و زنار نیست

دمبدم از ذوق می بوسد لب پیمانه را
در هوای ابر احسن یکنفس هشیار نیست

این گل که تازه باد نهالش ز باغ کیست
روشن ز روی او شده چشم چراغ کیست

هر کس که پرتوی بدل افکندست عشق
دل داغ سوختست ندانم که داغ کیست

گل ... آب میخورد از بوی کاکلش
آشفته سنبلیست ندانم دماغ کیست

بر دست ساقی دوران پیاله
گر خون لبالبست ندانم ایاغ کیست

داغ منست داغ نه لاله در چمن
احسن مگر سهیل یمن داغ داغ کیست

خندهٔ گل بذوق صحبت اوست / نالهٔ بلبل از محبت اوست
ز همین لاله داغ او دارد / سرو هم خانه زاد قامت اوست
شور بیهوده میکند ناصح / مست را کی غم از ملامت اوست
می پرستم بگور بی واعظ / پنبهٔ گوش من نصیحت اوست
آرزویم کشاده است بنعل / چاک پیراهنم ز حسرت اوست
احسن از می پرستیست خجل / گریهٔ شیشه از ندامت اوست

می پرست مجلس خوش از صهبا نشست / طرفه نقشی از برای ساغر و مینا نشست
همنشینم شیشه باشد همدمم ساغر بود / می پرستم کی توانم یکنفس تنها نشست
شرم ما و عصمت او مانع نظاره بود / چون در آمد جام در گردش حیا از پا نشست
ذوق صحبت در مذاق دختر رز جا گرفت / کی تواند بعد ازین در پردهٔ مینا نشست

بیتو یکدم احسن آشفته را آرام نیست / که بچون دیده که در آتش سودا نشست

دور از بزم وصالت بر من محزون گذشت / آنچه از هجران لیلی بر سر مجنون گذشت
مصرع سرو گلستان می نماید سکته دار / تا حدیثی در چمن زان قامت موزون گذشت

کی زبان

کی زبان خامه شکر و که آرد در بیان / آنچه از بیداد هجران بر دل محزون گذشت
در بنای عشق مجنون رخنها افکنده است / سیل اشکم میتوان دامن هامون گذشت
از خیال سرو موزون تو من هم یکدرم / نکته سنجی گر تواند از سر مضمون گذشت
بسته ام از خار مژگان ثمن بره نظار / کی تواند عکس او از دیدهٔ پرخون گذشت
کر شود آگه ز حالم دل بسوزد خصم را / آنچه احسن بر من از چرخ گردون گذشت

مو بمو راز سر زلف ترا با شانه گفت / مردم از غیرت که حرف آشنا بیگانه گفت
نشئهٔ می آبروی آبحیوان برده است / ساقی ما این سخن را از دل پیمانه گفت
کی تواند هر تنک ظرفی کشیدن جام عشق / راز پنهان دلم را گریهٔ مستانه گفت
شمع را پیش رخش قدر چراغ روز نیست / این سخن را میتوان بی پرده با پروانه گفت

تا دم آخر دم از الفت محبت میزنی / میتوان احسن ترا در عاشقی مردانه گفت

بجوی بی قد او در چمن نهالی نیست / در آب و آینه چون عارضش مثالی نیست
ببر بچینی فغفور رشک ای درویش / اگر خطا نکنی بیش از سفالی نیست
مرا امروز شراب است قوت طاعت / اگر زیاده کنم توبه کم و بالی نیست

خدا در

خیال یار ازان روست راهزن خوابم … که خواب رحمت من پیش از خیالی هست

بفال خوب گرفتیم بیت ابروست … چو دیدن تو بدان حسن فال خوب نیست

بروی گل ز خزان شد شکسته رنگ بهار … شکسته رنگی عشاق را زوالی نیست

خطا بود نقط انتخاب بر مصحف … غمین مباش اگر بر رخ تو خالی نیست

خورند غم بجهان بهر جاه و مال احسن … باین خوشم که مرا فکر جاه و مالی نیست

ص

من نمیدانم که آن نا آشنای من کجاست … بحقیقت بی مروت بیوفای من کجاست

خونبهای کشته خوبان تیغ دیگر میزند … کشته تیغ نگاهم خونبهای من کجاست

تا بکی از ناله یکساعت دلی خالی کنیم … در چمن امروز ای گل همنوای من کجاست

صیقل دلهاست های گریه مستانه ات … چشم بر راهم سرشک غمزدای من کجاست

بیوفای بعد ازین احسن تخلص میکنم
بی اثر دیدم وفا را بیوفای من کجاست

از گردش چشم تو مرا عیش نگاهست … بهمنت ساقی میم امروز بجاست

واعظ سخن بیهده تا چند توان گفت … در مشرب ما دُرد کشان توبه حرامست

هر روز که بی می گذرد ماهی و سالیست … زاهد مگر آدینه کم از ماه صیامست

تا محرم گل گشت صبا مرغ چمن گفت … آسایش ما در قفس و حلقه دامست

احسن شب ما را نبود روشنی از شمع … در مجلس ما ساغر می ماه تمامست

نیست در وصلت قرارم دل بجای دیگرست … اختیار دل بدست دلربای دیگرست

نیست از فیض محبت بر دلم زنگ ملال … جلوه کن آیینه دل را صفای دیگرست

گر اثر با ناله ام باشد چو بلبل دور نیست … زان گل خود رو مرا در سر هوای دیگرست

زنده جاوید باشد هر که از خود بگذرد … هر دم ارباب تعلق را فنای دیگرست

همچو احسن یکدم آسایش نمی سازد مرا
در دیار عافیت آب و هوایی دیگرست

بر سر کویت نه تنها جای ما در آتشست … عالمی را بر سر آن کوی جا در آتشست

یکنفس در عهد حسن او دلم آسوده نیست … چون سمندر عشقباز از ابتدا در آتشست

سخت بی تابانه می آید بگلزار از نسیم … بر سر کویش مگر نعل صبا در آتشست

ای نصیحت گو مرا از سوختن مانع مشو … تا بدام زلف افتاد دست و پا در آتشست

همچو احسن چشم من روشن ز خاک پای اوست
دیده تا آن خاک پا را تو نیا در آتشست

گر نیست نشاطی بجهان هیچ عجب نیست
گشتیم بر اوراق فلک نام طرب نیست

آنرا چو گل است زری هست اصیلست
آنرا که زری نیست نکوئی که نسب نیست

دور از تو بمن موسم گل فصل خزانست
نشکفت اگر غنچهٔ دل هیچ عجب نیست

گستاخ ببوسیم لب ساقی و ساغر
در مجلس ما باده کشان شرم و ادب نیست

با تیزی شمشیر بود رنگ اصالت
از جوهر ذاتیست که محتاج نسب نیست

ناخوانده بویرانهٔ دل هر نفس آید
شادم که غم عشق تو محتاج طلب نیست

احسن عجبی نیست اگر شاد نباشم
هجران زده ام در دل من ذوق طرب نیست

فرافش تا کمر از بهر کین بست
حنا از رنگ اشکم آستین بست

فلک دستی چنان زد بر قوی پشت
که بشکستش نقش بر روی زمین بست

نزد از ناز قفل چین بر ابرو
که بر رویم در خواهش چنان بست

بجو احسن میزنم بر فوج مژگان
که راه صلح آن جنگ آفرین بست

هرگز کسی بکام دل خود شگفته است
گل بیخبر ز بازی ایام خفته است

از خط فزود رونق گلزار حسن تو
رنگین تر از بهار خزانت شگفته است

بزمم ز شمع شیشه چو خورشید روشنست
ساغر ز نور باده چو ماه دو هفته است

آسوده کی ز سیر گلستان طمع مدار
یک لحظه گل ز نالهٔ بلبل نخفته است

ای باغبان تو محرم گل نیستی برو
امروز گل بخواهش بلبل شگفته است

احسن بروز حشر چه خواهد جواب گفت
واعظ که غیر توبه حدیثی نگفته است

۴

آبروی چشم تر از اشک خونین منست
نو گل باغ محبت داغ رنگین منست

در محبت داغ دارم از حسد پروانه را
سوختن چون شمع در بزم تو آیین منست

آتش سودای گرمم داغ دارد لاله را
شور بلبل در چمن از دست گلچین منست

شکر عشقم در چمن واجب بود بر عندلیب
خال رخسار گلستان داغ رنگین منست

همچو احسن شعر من از طرز صایب بهره یافت
طرز یاران کی پسند طبع رنگین منست

بجهان یادگار ما سخنست
خلف روزگار ما سخنست

بجز از نقد دانشی داری
که متاع دیار ما سخنست

در نظرها چو یوسفیم عزیز
باعث اعتبار ما سخنست

غنچهٔ طبع شگفد ز سخن
بلبلیم و بهار ما سخنست

مدعی مرد از سیه بختی — گه چراغ مزار ما سخت است
نیست کاری بگلرخان ما را — احسن امروز یار ما سخت است

کی تواند دین از روی تو کام دل گرفت — فوج مژگان تو صد جا راه منزل گرفت
با پریشان گو مجلس هیچکس را کار نیست — نکته سنجان را بود بر مردم قابل گرفت
عافیت جو روز و شب در آتش بیم بلاست — دور بینیست آنکه در کوی بلا منزل گرفت
میزنم آتش دگر در مزرع سبز فلک — کی توان از خوشه پروین او حاصل گرفت

گر شهید عشقم احسن لیک بیدل نیستم
میتوانم روز محشر دامن قاتل گرفت

هیچکس از تو بی شکایت نیست — بر لبی نیست کین حکایت نیست
صد قیامت زیاد رفت و هنوز — شب هجر ترا نهایت نیست
برهمن زاده رهزن دینیست — عشق آسان درین ولایت نیست
من ز اهل زمانه کی نالم — از فلک هم مرا شکایت نیست

تا بکی خواب غفلت ای احسن
صوت عشق است این حکایت نیست

عمرم تمام در غم آن دلربا گذشت — از جان گذشت گرچه دل اما بجا گذشت
شمشاد را چو شانه دل از رشک چاک شد — هر جا که حرف نسبت زلف و صبا گذشت
باد احلال شربت جام شهادتش — هر کس بزیر تیغ تو از خونبها گذشت
باید گذشت آخر کار از سر حیات — خواهد خضر چو موج ز آب بقا گذشت
دیگر امید از که بود در جهان مرا — بیگانه وار از سرم آن آشنا گذشت
رنگ حسد گرفته جهان از عجب بیدار — در عهد ما که آینه هم از صفا گذشت
در تاب بود چشم از منت مسیح — احسن خوشم که درد دلم از دوا گذشت

یافتم تازه بزم گل بهار از دست رفت — تا کشیدم ساغر مل لاله زار از دست رفت
ساغر سرشار هر دم میکشم بر روی گل — اختیارم در چمن بی اختیار از دست رفت
همچو نرگس دیده بیدار باید در چمن — چشم تا بر هم زدی عیش بهار از دست رفت
از ندامت بس که بر هم سود دست از قتل من — عاقبت آن شوخ را نقش نگار از دست رفت

خاطرم جمعیت احسن زود می آید بدست
در پریشانی مرا گر زلف یار از دست رفت

۵

خوی ساقی نازکست و طبع مینا نازکست — وقت مستی باش ای دل باده جا نازکست

گریه را در آستین دارد چو طفل تند خو زود میگرید بمجلس طبع مینا نازکست
وقت فرصت هم نیارم گرد عرض مدعا حرف خواهش محو میگردد ز دل جانا نازکست
چون بپا بندد حنا رنگ از رخ ما میپرد تاب این محنت ندارد آن کف پا نازکست
چند چون احسن بسنگ تغافل میزنی همچو مینای تو ساقی خاطر ما نازکست

زلف در تسخیر دل ملک اگر اقبال داشت لشکر خط در شکست زلف استقلال داشت
آه سوزان میکشیدم هر نفس بیجا مگر از دم گرمم لب پیمانه تبخال داشت
شمع تا گردید روشن طاقت پروانه سوخت از برای سوختن پروانه گویا بال داشت
عاقبت از نیز با نیها بکام دل رسید گرچه در خواهش کلیم الله زبان لال داشت
نام قارون ماند چون گنجش نهان در زیر خاک گرچه پیش از شهرت حاتم بهمت مال داشت
زندگانی سد راه منزل آسودگیست این طلسم عمر را هر کس شکست اقبال داشت
من هم احسن ساغر سرشاری دارم بکف گر خضر از آب حیوان جام مالامال داشت

کمند کاکل او بسکه در کمینش افتادست ز رشک سنبل زلفش مشوش افتادست
کجا ز دام پریشانیم نجات بود مرا که کار بآن زلف سرکش افتادست

زلبعد

زلبعد مرگ مرا نیست بیم تنهایی بدل چو صحبت یکان او خوش افتادست
بداغ لاله قسم میخوریم و خنده گل که همچو در چمن امروز آتش افتادست
بهاین که بر سر یک دل چه صحبتست احسن میان کاکل و زلفش کشاکش افتادست

دل آشفته ما یکنفس آرامش نیست هر که افتاد بدام هوس آرامش نیست
عندلیبی که بجز ذوق طپیدن دارد عجبی نیست اگر در قفس آرامش نیست
گاه با درد بسازیم و گهی ناله کنیم هر که بیمار تو شد یکنفس آرامش نیست
نرگس چشم تو بد روز نگاهم کرده گر شبی دزد نگیرد عسس آرامش نیست
منع بیتابی احسن چه کنی ای ناصح هر که دل داد بدست هوس آرامش نیست

دل در سواد زلف تو باشانه ساختست از بس غریب بود به بیگانه ساختست
پیمانه شکسته روی سبو گران بود ما را چو شیشه گریه مستانه ساختست
از بس که تیره روز بود مشعل عارضت در مجلس تو شمع به پروانه ساختست
واعظ نگفت و گوی تو از جا نمیروم ما را هوای گوشه میخانه ساختست
بطالعست مرغ دلم از شکنج زلف گر آشیانه در قفس شانه ساختست

بیگانه گشته گوش من از نام آشنا　　از بس دلم بمردم بیگانه ساختست
احسن بحال خود بگذارند کو مرا　　دیوانه ام بگوشه ویرانه ساختست

بدور حسن تو نخل مرا در ریشه گرفت　　شراب نشاء ز لعل تو شیشه گرفت
نگون بجو جام فلک باده ساغر عیش　　کسی که دشمنی اهل درد پیشه گرفت
بس است اهل هنر را نصیحت فرهاد　　که میزند بسر خویش هر که تیشه گرفت
بروزگار کسی کامران چو احسن نیست　　مدام کام دل خود ز جام و شیشه گرفت

تنها نه دل بحلقه زلف تو جا نیافت　　موئی بپر و شانه و بوی صبا نیافت
بیتابیم بجاست که دوشش از هجوم غم　　آمد خیال او بدل تنگ و جا نیافت
در نو بهار بی گل روی عجب مدار　　گر دل ز باده نشاء و فیض از هوا نیافت
قاصد بگوی دلبر نا آشنای ما　　بیگانه تا نشد خبر آشنا نیافت
احسن بناله در ره سر آسمان نداد　　خاموش گشت چون اثری در دعا نیافت

گل گل شکوفه آمد و نقش انجمن شکفت　　آن گل شکفته باد که زو طبع من شکفت

پوچ آن سر که در و مغز نباشد از درد　　خون در آن ساغر دلها که پر از غم نیست
میتوانم بر ارباب سخن گفت احسن　　میر معصوم من امروز ز سنجر کم نیست

تازه روی عشق را از دیده گریان ماست　　گلشن داغ محبت سینه سوزان ماست
ناله ما شیشه را در خروش آورده است　　روز محشر کی بغوغای شب هجران ماست
چشم ما گوهر فشان و سینه پر از نقد داغ　　اغنیا را خون بدل از حسرت سامان ماست
غم پرستان فیضها از صحبت ما میبرند　　گنجهای غم نهان در کلبه ویران ماست
همت ما بر دو عالم آستین افشانده است　　قطع اسباب تعلق آیتی در شان ماست
در وداع دوستان آیند تا بیرون شهر　　همرهی با اشک دل تا سر مژگان ماست
هرزه خندیهای گل بر عمر خندیدن بود　　غنچه پژمرده احسن نو گل بستان ماست

از پی نخوت لبالب ساغر فرزانگیست　　باده اهل محبت نشاء دیوانگیست
مرد بیدل شکوه وار از جفای روزگار　　بر جگر دندان نهادن پیش ما مردانگیست
داغ مجنون باعث رسوائی لیلی شدست　　اعتبار عشق پنهان همچو حسن خانگیست
آشکارا سوختن پروانه را در پای شمع　　عشق هر جا میر مجلس میشود پروانگیست

لذت آسودگی در انزوا احسن بود
استغناء با خود از اهل جهان یکتاییست

آنکه مهرت را بخاک ما سرشت
دولت تخم وفایی هم نکشت
زال دنیا را پرستی تا بکی
زشت باشد عاشقی بر روی زشت
وصل میجوییم هر جا رو دهد
هیچ فرقی از کعبه نبود تا کنشت
خط آزادی گرفتم از خطت
حسن را اینست آری سرنوشت

همچو احسن جا بدوزخ میکنم
گر ترا زاهد بود جا در بهشت

از بزم وصل هجر سراغم گرفته است
در فصل گل خزان ره باغم گرفته است
پروانه ز روی شمع تو اندر دلیر دید
تا سرمه ز دود چراغم گرفته است
بیگانه بر مشام خورد بوی گل مرا
بی نشئه شراب دماغم گرفته است
خواهم وطن بکشور آوارگی کنم
تا غم سراغ کنج فراغم گرفته است
دلسوزی فلک نبود بیش ازین بمن
الماس زهر و مرهم داغم گرفته است

از دشمنی نمک بجگر من فکند چرخ
احسن خبر ز شیشه ایاغم گرفته است

می ز چشم اشکبارم ابر افزون میگریست
سرخ رو میکرد ما را دیده گر خون میگریست
ابر تا ننمود ترشح از او آتش نداد
چشم بر من تنگ چشمیها چه چون میگریست
برد بدنامی و کام از وصل لیلی بر نداشت
عالمی بر بیوفاییهای مجنون میگریست
من نمیدانم که امشب بر دل مینا چه خورد
اینقدر دانم که از اندازه بیرون میگریست
چون جام بم ساغر عشرت نگون افتاده بود
شیشهٔ احسن بیاد من تا سحر خون میگریست

چون جام بم ساغر عشرت نگون افتاده بود

بسوز ناله من بلبلی غزلخوان نیست
چو خاطرم بچمن سنبلی پریشان نیست
همین بسست مرا سرخ روی ز خونم
که داغ دامن آن طفل پاکدامان نیست
برابر گهر کنم امروز دامن صحرا
بدر فشانی چشم من ابر نیسان نیست
حدیث روح فزایم چو معجز عیسی است
خط شکسته من کم ز خط خوبان نیست
ز چشمه سار صراحی بخورده ام آبی
که دو آتشه کمتر ز آب حیوان نیست
هزار شکر کنم با لباس عریانی
که طوق گردن من منت گریبان نیست

بباغبان رسد امروز ناز من احسن
گلی شکفته تر از طبع من بستان نیست

بانجمن نشسته مجلس افروزست
حسن ساقی چو می گلوسوزست

هم حیران کار خویشتن اند
گو بیا روز خرام روز است

خلف نیشکر بجلوه درآر
دختر تاک چهره افروزست

چشم بی اشک ابر خشک بود
دل بیداغ شمع بی سوزست

شکر احسن که ماه روزه گذشت
روز عید است و روز نوروزست

شکر احسن که ماه روزه گذشت روز عید است و روز نوروز است

هیچ دل نیست که از دست تو ناشاد نرفت
هیچ سر نیست که در پای تو بر باد نرفت

رفت بر باد اگر خسرو اگر شیرین بود
تا قیامت اثر تیشه فرهاد نرفت

دل که از دام تو جسته است نمی آید باز
مرغ آزاد دگر جانب صیاد نرفت

شمع از غیرت پروانه بصد حسرت سوخت
بر کسی نیست که در بزم تو بیداد نرفت

احسن از بخت ننالیم که از دست هنر
آنچه رفتست بما بر سر فرهاد نرفت

نه همین درد دلم را ز جهان نشنیدست
زان گل روی کسی بوی وفا نشنیدست

سر کوی تو گستاخ چرا می آید
نسبت زلف تو با شانه صبا نشنیدست

گوش گل پرشد از ناله مرغان چمن
عجبی نیست اگر ناله نی نشنیدست

بشکند ساقی ما شیشه می را یکبار
از شکست دل ما لیک صدا نشنیدست

بسکه گردیده بخونریزی دلها استاد
بوی خون از کف او رنگ حنا نشنیدست

شمع انگشت نما هر که گذشت از بزمی
شکر احسن سخن اهل ریا نشنیدست

بیمار داری دل بیمار مشکلست
دانند اهل درد که بسیار مشکلست

از ناله لب چو غنچه بتصویر بسته ایم
صد شکوه هست در دل و اظهار مشکلست

محرم نقاب بر رخ مقصود میکشد
بی نشاه کام یافتن از یار مشکلست

در بخت جانی ارچه بعالم سمر شدیم
جان بردن از فراق تو این بار مشکلست

احسن ز تاب می چو برافروخت عارضش
دیدن بگرد آن گل رخسار مشکلست

به بلبل مرا بر سرش جنگ نیست
که عشق بتان صوت و آهنگ نیست

لبالب ز خون باد پیمانه اش
بمی هر که چون شیشه همرنگ نیست

سخنهای ناگفتنی گفته است
بجز واعظم با کسی جنگ نیست

ز عکسش گرفت آب آیینه رنگ
مگو آب آیینه را رنگ نیست

بگارش تغافل کنی تا بکی
دل احسن از آهن و سنگ نیست

من نمیدانم که نخل آرزوی من کجاست
اینقدر دانم که دل با درد و هجرش مبتلاست

میشود چون یار ساقی شیشهٔ می ناله خون
سرو مینا از فیض دست او نشو و نماست

در محبت من دل خود را باین خوش میکنم
گرچه بیگانه است اما با دل من آشناست

نی ز ساحل هست امیدی نی ز کشتیهای شکست
کشتی ما را که هر موجی ز طوفان ناخداست

داغ میسوزند بر عضوی که می آید بدرد
بر دل خود سوختم صد داغ و درد او بجاست

طرز یاران پیش احسن بعد ازین مقبول نیست
تازه گوییهای او از فیض طبع صایب است

در صفت [illegible]

ای خیال تو در وصال منست
گر خیالت همین وصال منست

دختر رز حرام بر زاهد
خلف نیشکر حلال منست

عشق گو تا چو گل شکفته نبوم
بیغمی باعث ملال منست

بزم من روشن از فروغ می است
جام خورشید بی زوال منست

بشکفد دل ز دیدن معصوم
صایب احسن گواه حال منست

از عاشقیم رسم کهن تازه توان ساخت
در نغمهٔ عشاق سرآوازه توان ساخت

از جام محبت سبکی مست و خرابیم
تا چند ازین باده باندازه توان ساخت

خونم بدم تیغ تو چون آب حلال است
از خون دلم بهر تو گر غازه توان ساخت

پیغمبر حسنی و ترا معجزه رقص است
در عهد تو ایمان کهن تازه توان ساخت

دیوان من از وصف خط و خال تو جمعست
از زلف پریشان تو شیرازه توان ساخت

از ناز دهد ساغر می ساقیم احسن
تا چند درین بزم بخمیازه توان ساخت

باز هوش از سر من نشئهٔ صهبا برداشت
کوه غم را ز دلم سبزهٔ مینا برداشت

دور تا جام نشاط و گران داد فلک
مینه بند شیشهٔ ما را ز میان تا برداشت

غنچه از لعل تو در باغ بمستی خندید
گل چو بلبل بفغان آمد و غوغا برداشت

بلبل از نالهٔ من شیوهٔ افغان آموخت
لاله هم نسخهٔ داغی ز دل ما برداشت

وید احسن که متاعیست ز هیچ ارزانتر
خنده کرد و دل و دین همه یکجا برداشت

ناقابل مرهم تو وعظ خلاف نیست
با دشمن شراب مرا سینه صاف نیست

لاف و گزاف شیوهٔ بی جوهران بود
در طبع ما بجوهر تیغت گزاف نیست

بی ساغر شراب نیارم دمی نشست
ساقی ز دست برده دلم را خلاف نیست

رنگ حسد ز بس که جهان را گرفته است
در روزگار ما دل آئینه صاف نیست

از اهل طبع گوی سخن زار بوده ام / گر لاف شاعری زنم احسن گزاف نیست

آنقدر ناکه ز آیینه صفا در کار است / گل رخسار ترا رنگ حیا در کار است
شانه تا دست نیابد به پریشانی زلف / بهواداری آن طره صبا در کار است
تا عدم خضر رهم تیشه فرهاد بس است / در ره عشق اگر راهنما در کار است
آن جفاهاش که آزار دلم میکوشد / چون جفا رفت ز حد ترک وفا در کار است
گلشن حسن تو از گریه ما تازه بود / ای گل آمیزش این آب و هوا در کار است
تا کی از عشق کنی خون شهیدان پامال / عاقبت دست ترا رنگ حنا در کار است
نتواند ز جفائی تو بیان کرد احسن / شکوه جور ترا روز جزا در کار است

گر سبحه ما در گرو باده ناب است / زاهد مکنی عیب که ایام شباب است
زنهار مشو غافل ازین بحر پرآشوب / این خانه عمر است که بر دوش حباب است
ساقی بکش از زود نقاب از رخ امید / ما مست و تو هم مست دگر این چه حجاب است
در اهل زمان نیست بغیر از حسد و رشک / یاری که از و فیض توان برد کتاب است
ما باده پرستیم چو احسن همه عمر / از مستی ما خانه زهاد خراب است

میرسد ناز عندلیب بگل / حسن از عشق گرم بازار است
یکنفس نیست بی تو آرامم / اضطرابم چو نبض بیمار است
بی تعلق چنان بود احسن / که خیال تو بر دلش بار است

بغیر ابر مرا رهنمای باغ کجاست / هوا نمود بمن همرهی ایاغ کجاست
دلم ز دیدن گل همچو غنچه در هم شد / کسی که از گل روی دهد سراغ کجاست
ز سرو مهری ایام شد فسرده دلم / پیاله که از و بشکفد دماغ کجاست
ز دست کی دهمش گر بدست من افتد / حریف زنده دل گرم خون چو داغ کجاست
ز تیره روزی من شمع مهر بی نور است / امید روشنی از پرتو چراغ کجاست
چه شد که ناله بلبل بدل زند ناخن / ز بهر گریه ام احسن دل و دماغ کجاست

سامان جنونم ز پریشانی عقلست / آبادی زنجیر ز ویرانی عقلست
بی پرده سخن گر کنم از عشق عجب نیست / ایام گل و موسم عریانی عقلست
دیوانگی کو که چو مجنون شوم آزاد / زنجیر بپایم ز نگهبانی عقلست
دیوانگی از ناصیه عقل هویداست / از داغ جنون مهر به پیشانی عقلست

احسن همه عمر طلبکار جنونم — آشفتگی من ز گرانجانی عقلست

بگلشنی که گل جام و سبزه میناست — اگر بهشت برینست عشرت افزا نیست
ز صحبتت گل پژمرده امید شکفت — تبسم تو کم از معجز مسیحا نیست
قسم بسرو صراحی و لاله ساغر — که آفتاب بخوبی ساقی ما نیست
مرا پسند فتاد این حدیث از مجنون — بود ز اهل هوس آنکه کم ز سودا نیست
تراز شیوهٔ خوبی هر آنچه باید هست — هزار شکر که چشم حسود بینا نیست
شکسته رنگ گل و لاله داغ میسوزد — بقامت تو گرفتار سرو تنها نیست

دلا نصیحت احسن شنو بباز لغم
مجوی عیش که امروز هست فردا نیست

در گوشهٔ میخانه همین گفت و شنید است — یاران برسانید دماغی شب عید است
بکشا گره خاطرم از جلوهٔ مینا — ساقی که بدست تو مرا چشم امید است
کام دل خود یافتن از یار محال است — وصلی بمیان نیست همین گفت و شنید است
گلبانگ نوا افت بچمن میزد آتش — بلبل ز تو این نغمهٔ ناساز بعید است
احسن چو مرا نیست سر و برگ تعلق — هر جا که نشینم بر من سایهٔ بید است

نالهٔ مرغ چمن با خندهٔ گل آشناست — شانهٔ باد صبا با زلف سنبل آشناست
آشنایی از ازل دارند با هم اهل درد — نالهام در باغ با افغان بلبل آشناست
با پریشانی دل آسوده کارا کار زیست — خاطر آشفته با انداز سنبل آشناست
با کلید صبر بکشاییم در مقصود را — کی شود نومید هر کس با توکل آشناست
در لباس فقر زاهد خودفروشی میکند — خرقه پوشیهاش با غرض تجمل آشناست

ساغر سرشار احسن میکشم بر روی گل
حسن گل چون از ازل با نشاهٔ مل آشناست

گل صبوحی زده امروز بصد ناز شکفت — بلبلان را گل خواهش ز چمن باز شکفت
بلبل از دلبری حسن نداری خبری — تو چه دانی که دگر گل بچه انداز شکفت
گو مسیحا که بجنبید گل اعجاز امروز — دگر آن غنچه دهن در چمن ناز شکفت
بر کفم ساغر می بود و بلبش گرد ناب — که گل از بر بصد خوبی گل باز شکفت

راز پنهانی احسن بنگاهی فهمید
گل مستی چو از آن نرگس غماز شکفت

بر چهره ات ز خال همین یک نشان بس است — یک نقطه از قلم ز پی امتحان بس است

در عشق خامشیست زبان اهل درد را — سوسن بباغ گر شود هم زبان بسست
دیوان ما تمام بعشق تو میشود — یک گل برای بلبل این بوستان بسست
دیگر بباغ درد سر بلبلان مده — در دهر زنده بودنت ای باغبان بسست
دانم که از تلاش بجائی نمیرسم — خضر رهم بکوی تو ریگ روان بسست
بلبل فغان بیهده در باغ میکنی — یک ناله بهر سوختن آشیان بسست
فصل خزان چه شد که گلی در چمن نماند — بهر نشاط باده کشان زعفران بسست
از بعد مرگ حاجت لوح مزار نیست — یک مصرع بلند ز شاعر نشان بسست
احسن غمین مباش اگر دل ز دست رفت — بهر نثار قامت او نیم جان بسست

نقش سجود شد ز مُهر بر جبین ماست — زان زلف و لب پیاله پر از آفرین ماست
گردید سبز تخم محبت ز اشک ما — هر کس که لاف عشق زند خوشه چین ماست
یاری ندیده‌ایم که ناخن ز دل زند — پیکان ناوک تو همین دلنشین ماست
پروانهٔ نجات به پروانه میدهیم — نقش مراد سوختگان در نگین ماست

بی گریه نیست کیفی ای چشم خونفشان
احسن گواه دیدهٔ تر آستین ماست

من چه گویم چه ز غم بر دل ناشاد گذشت — آنچه بر صید ز بیرحمی صیاد گذشت
از نشاط دو جهان زود گذشتیم چو برق — نتوانیم دمی از دل ناشاد گذشت
تنگش آید که دمی پهلوی دل بنشیند — تیر مژگان تو از سینه‌ام آزاد گذشت
هر یک از حلقهٔ دامش قفسی میگردد — به تغافل ز سر صید چو صیاد گذشت
چه وجود است جهانرا بر ارباب کرم — میتوانند سبک زین عدم آباد گذشت
ناخن صبر مگر عقده ز دل بگشاید — کارم احسن دگر از ناله و فریاد گذشت

بر روی من اگر در توفیق بسته نیست — چون سبحه سرشک برویم گسسته نیست
عنقا چرا کناره گرفتست از میان — از جور روزگار اگر دل شکسته نیست
رنگین چراست گوهر اشکم ز روی دل — گر سینه‌ام ز ناوک بیداد خسته نیست
آئینهٔ سپهر چرا تیره گشته است — از کینه گر غبار بر ویش نشسته نیست
یکبار هم نخورد چرا بر دل هدف — گر تیر آه خسته دلان پر شکسته نیست

معنی بما ز مبداء فیاض میرسد
احسن باهل طبع در فیض بسته نیست

بر مسند عدل عشق بنشست — زلف تو بخون عهد بشکست

حیفست که پای خم ببوسد / هر کس چو سبو رفت از دست
واعظ من و توبه حاش لله / تکلیف نبوده است بر مست
ناصح ز نصیحتم چه سود است / چون شیشهٔ ننگ و نام بشکست
افسوس چه سود دارد احسن / چون دامن یار دادی از دست

چون شمع که بیتابی پروانه فزون ساخت / دیوانگیم گردش پیمانه فزون ساخت
چون نشاه که افزون شود از بارش باران / سودای مرا گریهٔ مستانه فزون ساخت
از گردش چشمی دهدم ساغر سرشار / بدمستی من صحبت جانانه فزون ساخت
چون دید مرا مست جنون داد شرابم / از شعلهٔ می آتش دیوانه فزون ساخت
ساقی دهد از ما بمن جام چو بشکفت / در موسم گل قیمت پیمانه فزون ساخت

با اهل جنون نیست دگر گفتم احسن
دیوانگیم صحبت فرزانه فزون ساخت

در فصل گل کشیدن ساغر مبارکست / خوردن می چو خون کبوتر مبارکست
در شهر هم دلی که بداغ آشنا نشد / گر تیر طعنه خورد ز خنجر مبارکست
چون بشکفد ز باده ببوسیم لعل او / چیدن ز باغ میوهٔ نوبر مبارکست

ای عندلیب باده مشو غافل از صبوح / هر صبح دیدن گل و ساغر مبارکست
احسن بجز جفا نرسد از فلک مرا / اوراق چرخ گر شود ابتر مبارکست

دل بدست من بزور نار آن بت جوگر رفت / نا توانم کی توانم دل ز دست او گرفت
میکند از دا آفتاب از پرتو عکس رخش / وز کمال ساقی آیینه عرش رو گرفت
شانه گر در عیب جوئی صد زبان دارد چه سود / کی تواند گرد بر زلف بتان یکمو گرفت
هندوی زلفش بدام آورد دلها را بصبح / وز نگاهی ترک چشمش باج از آهو گرفت
داشتم چون جام جم از صحبت مینا ولی / تیرگی آیینه ام از دود تنباکو گرفت
کرد ما را عشق در کوی تو خوش بی دست و پا / قوت رفتن ز پا و زور از بازو گرفت

بشکفد احسن بروش دم بدم گلهای عیش
هر که جا با شیشهٔ می بر کنار جو گرفت

دل پریشان کی شود تا چشم گوهر بار هست / بخت اگر در خواب باشد دیده بیدار هست
هیچگه آشفته زلفت باین سامان نبود / سینه افگار دارد و دیده خونبار هست
بسکه هر موی من سامان صد آشفتگیست / کی سر شوریده ام را خواهش دستار هست
چشم داغ لاله در زخم من آخر کار کرد / خار خار مرهمی با سینهٔ افکار هست

کاه لعلت بوسه و گاهی در آغوشت کشید   ز هر چشمی احسن گستاخ را در کار هست

ز دام زلف تو در خاطرم رهایی نیست   قسم بمهر و محبت که در هوایی نیست
ز دل شکستن ما کار عشق گشته درست   شکست خاطر ما کم ز مومیایی نیست
شکسته رنگم از عشق و شکر میگویم   که با شکستگی رنگ بیوفایی نیست
چنان رمیده دل از آشنایی مردم   که با خیال تو هم ذوق آشنایی نیست
تیره روزی خود شام هجر ساختم   ز ماهتاب مرا چشم روشنایی نیست
بنالم مرغ چمن درد سر دهد گل را   ز عشق لاف زدن کار روستایی نیست
دلم ز بند تو ناصح درست کی گردد   شکسته بندی دل کار مومیایی نیست
ز مشک سایی زلف تو بو طمع دارم   که غیر داغ مرا کاسه گدایی نیست
فدای عشق نمودست دین و دل احسن   زند اگر ز وفا لاف خودستایی نیست

۵

در چمن بر فرش گل با یار غلطیدن خوشست   روی گل را با گل خود روی خود دیدن خوشست
هست در کیش محبت رسم بینایی حرام   با جفای تند خویان صبر ورزیدن خوشست
شیوه جانبازی پروانه ام احسن دلنشین   گرد شمع قامتش بیتاب گردیدن خوشست

تا کی از

تا کی از گل چیدنم نالی نوای مرغ چمن   گل برای طره آن شاخ گل چیدن خوشست
عمر کوته کی وفا احسن بتبسم خوردن کند   همچو گل بر روزگار خویشتن خندیدن خوشست

۳

تا ترک جفا پیشه بمن بر سر ناز است   از داغ سراپای دلم سینه باز است
گل را نپسندیم که بی نشئه درد است   پروانه شمعیم که با سوز و گداز است
ما هجران منتظر صبح وصالیم   هر چند که عمر شب هجر تو دراز است
از بسکه تنگ آمده است از قفس تن   آرامگه مرغ دلم چنگل باز است
در دین ز دل داغ تو بر سینه بنوم   از داغ نهان سینه ما گلشن راز است
احسن دگر آن شوخ بما عشق فروشست   دانسته مگر در کف ما عقد نیاز است

بر دستش جام رشک آفتاب است   نگارش مستی آموز شراب است
نرنجم از تغافلهای چشمش   اشارتهای ابرو هم حسابست
ز داغم لاله باشد داغ بر دل   ز سوز ناله ام بلبل کبابست
بلطفی گر شود مجلس فروزم   برفتن همچو عمرم در شتابست
چو احسن جور و سر خواهد کشیدن   بزمش هر که یکدم کامیابست

از سبزهٔ خط با گل رخسار توان گفت — گر بر رخ آئینه ز زنگار توان گفت
برهم شکن از لشکر خط کشور حسنش — این حرف دل آشوب به اغیار توان گفت
خواهم سر آشفت که دستار نخواهد — تا کی ز پریشانی دستار توان گفت
ای بیخبران دین خو بنار به بند — تا کی سخن از ابر گهربار توان گفت
بر بستهٔ همت چه زنی دم ز انا الحق — این حرف بلندیست که بردار توان گفت
احسن سخن از شیشه و پیمانه کنم سر — تا چند ز تسبیح و ز زنار توان گفت

درین بهار که گل مست و باغبان مست است — کسی که گوی طرب برد از میان مست است
بباغ دامن گل بعد ازین نمازی نیست — که عندلیب بود مست و باغبان مست است
گل نشاط ز باغ وصال می‌چینم — چنانکه خواست دلم یار آنچنان مست است
کدام بیخردی پیش ما چو هشیار است — ز عقل اگه زند لاف در جهان مست است

چه غفلت است که در شیشه کرد احسن را
که رفته نشئهٔ عمر از سر و همان مست است

گفت نومید دل از جان چو طپیدن دانست — چشم پوشید دل از دین چو دیدن دانست
جست از دام بلا آنکه نشد رام کسی — گشت آزاد غزالی که رمیدن دانست

نکشد

نکشد درد سر از دم عالم هرگز — هر که از صحبتشان پای کشیدن دانست
تا برافروخت گل عارضش از نشاء می — رنگ از چهرهٔ گل طرز پریدن دانست
تنگ چون حلقهٔ دامست فضای چمنش — عندلیبی که بجز ذوق طپیدن دانست
کی کشد منت بجای گریبان احسن — هر که از جوش جنون جامه دریدن دانست

۳

در شیشه اثر از می انگور نماندست — افسوس که در شمع طرب نور نماندست
دل جوش انا الحق زند ای وای که امروز — یک جرعه از بادهٔ منصور نماندست
سخت است جدائی ز عزیزان عجبی نیست — در دیدهٔ یعقوب اگر نور نماندست
از سنگ حوادث همه بشکست بیکبار — جز کاسهٔ سر کاسهٔ فغفور نماندست

کو عرفی و کو طالب و کو سنجر احسن
در ملک سخن شاعر مشهور نماندست

جز مهر گلرخان بدلم جا نکرده است — جا غیر باده در دل مینا نکرده است
دور فلک بکام دل دیگران بود — کج گردی بکام دل ما نکرده است
تا بوی برده چرخ که ما فیض میبریم — پر گل ز رشک دامن صحرا نکرده است
دل برده است در عوض یک نگاه گرم — هرگز کسی چو زلف تو سودا نکرده است

رنگین شدست تیغ نگاهش ز خون ما
اندیشه ز پرسش فردا نکرده است

صفرای من شکسته نشد از ترنج مهر
دردم را علاج مسیحا نکرده است

ترسیده است بسکه دلم ز انتقام هجر
هرگز شب وصال تمنا نکرده است

دل مرده اند اهل جهان از برای زر
زانرو دلم زیارت دلها نکرده است

احسن شدست صدرنشین تا بزم فقر
از ننگ یاد دولت دنیا نکرده است

بهار خط نبود بر رخ نگار عبث
نسوختیم بسر داغ در بهار عبث

ز داغ لاله نوشتیم نسخه داغی
نرفته ایم بگلگشت لاله زار عبث

ز بخت بد نشسته است نقش ما با تو
چرا کنیم شکایت ز روزگار عبث

بغنچگی گل بختم شدست پژمرده
بود بگلشن من فصل نوبهار عبث

بزور ناله دلش نرم میکنم احسن
نداده اند بمن خاطر فگار عبث

چو نکته گیر بر اوضاع روزگار مپیچ
چو عیب جو تهی دستی خمار مپیچ

چو وصل مطلبی پایدار محنت شب
چو لاف عشق زدی سر ز پای دار مپیچ

چو هست ذوق وصالت بساز با هجران
دماغ نشئه چو داری سر از خمار مپیچ

نگاهبند شدا اهل نظر
غیر ازین کی تمنی دارند

مردمان سیاه خانه چشم
چون خیال تو سیلی دارند

با خیالش شب فراق احسن
وصل بالین تسلی دارند

شهرتی گر بسخن تازه سخنور گیرد
که ز سالو جم وز آئینه سکندر گیرد

زندگی مانع وصلست بگوئید بخضر
راه دیگر برود رهبر دیگر گیرد

چه وجودست فلک را بر ارباب خرد
ابلهست انکه بدل کینه اختر گیرد

داور روز جزا دادرسی خواهد کرد
دستم از جور تو چو دامن محشر گیرد

میکشم درد سر از نخ خمار دو جهان
گر نه دستم ز کرم ساقی کوثر گیرد

دیده شاداب ز بس کرد هر اشکم احسن
ابر از دیده من گریه گوهر گیرد

کینه کی ره در دل بیکینه من میکند
روی پنهان از غبار آئینه من میکند

نیست فرقی درمیان مسجد و میخانه ام
صلح با شنبه شب آدینه من میکند

در لباس زهد عیش می پرستان میکنم
پرده پوشی خرقه پشمینه من میکند

بسکه در عشقت طلبکار شهادت گشته ام
کار پیکان ناخنی در سینه من میکند

هست چون آینه احسن حال مردم روشنم
خصم را سواد دل بکینهٔ من میکند

۲

آفت زمانه بکار مجنون نمیرسد
افتاده را شکست ز گردون نمیرسد

ناخوانده پاره میکند آن شوخ نامه ام
در آتشم ازین که بمضمون نمیرسد

عشرت بروزگار سخا پیشه میکند
جز حسرتی ز گنج بقارون نمیرسد

از بس خزان ز هر جهان افسرده است
دست کسی بباده گلگون نمیرسد

احسن شکسته را نتواند کسی شکست
آزار چرخ بر دل پرخون نمیرسد

از خمار باده تنها جم نه درد سر کشید
بهر می خمیازه میکش بر لب کوثر کشید

در چمن و نیاز قمری سرو شهر بنده ساخت
عندلیبان را ز اکرام و ز گل بار کشید

می خمیازه کش بودیم از رنج خمار
شد هوای ابر باران منت ساغر کشید

نور الصافی اگر باشد بچشم جوهری
در اشکم ناتوان در رشته گوهر کشید

رنگ گل چون در چمن از بیم رسوایی شکست
سبزه از غیرت بخون بلبلان خنجر کشید

گر ز روی لطف ساقی جام می در دهد
انتقام احسن توان از چرخ دوار آخر کشید

چون بمحشر ساقی کوثر شفیع ما شود
نامهٔ اعمال را خواهیم در کوثر کشید

ازوفا

ازوفا هر که زند لاف جفا می بیند
بوالهوس کام دل از ترک وفا می بیند

بد ما گفت اگر خصم نرنجیم ازو
عکس خود غیر در آئینه ما می بیند

گر بما نیست ز معشوق جدا نیست عجب
سایه را کی کسی از ذات جدا می بیند

دل ما صاف ندارد خطر از زنگ ملال
هر دم آئینه کدورت ز صفا می بیند

زند تلخ شد احسن از دوری می
هر که از باده کند توبه سزا می بیند

متاع غم بکسی مفت و رایگان ندهد
بجز که دل ندهد چشم خم نقدستان ندهد

میان عاشق و اهل هوس چنین فرقست
که سوز ناله بلبل بباغبان ندهد

اگر وصال طلب میکنی بهجر بساز
درین زمانه بکس سود بی زیان ندهد

ز بیوفایی گلهای این چمن چه عجب
که عندلیب اگر جای آشیان ندهد

ز روزگار برافتاده بس که رسم نشاط
دل شکفته بگلهای بوستان ندهد

ز بیغمان بود این التماس احسن را
که درد سر ز نصیحت بعاشقان ندهد

نه از دور فلک پیمانه ام سرشار میگردد
لبالب جام عمر از زهر چشم یار میگردد

نخواهم که ببینم روی گل تا بی گل رویت
بکلفت سایه مژگان بچشمم خار میگردد

بر پیشانی سجود بت بلب ذکر بتان دارم
اگر تسبیح باشد در کفم زنار میگردد

بدوران آنقدر از سینه صاف دیده ام کلفت
که جوهر بر رخ آئینه ام زنگار میگردد

چو گل احسن بجز خار مذمت میتوان چیدن
ز بستانی که گل خار سر دیوار میگردد

جستن چشم دلم را طپیدن دارد
مژده وصل مگر چشم پریدن دارد

نیست صحرای جنون مجنس و خاشاک کسی
همچو مجنون قدمی چند دویدن دارد

سنبل زلف گر آشفته بود نیست عجب
سبزه خط بر خش میل دمیدن دارد

نقد جان میدهم و ساغر می میگیرم
در چنین فصل بجان باده خریدن دارد

چه عجب شوق پرواز گرفتار دما را
مرغ دل با قفس آهنگ پریدن دارد

گنج ارزانی قارون و بهشت از رضوان
از متاع دو جهان دست کشیدن دارد

نغمه مرغ گرفتار ... اثریست
گوش کن ناله بلبل که شنیدن دارد

شمع گر ماتم پروانه نگیرد چه عجب
پیرهن بر تن فانوس دریدن دارد

... در عقده بختم چه گشادی احسن
لیک ازین رشته امید بریدن دارد

آخر ای ساقی شراب کهنه دارو میشود
یار اگر بدخو بود از باده خوشخو میشود

باده دستیهای رحمت میدهد یکدم بهای
کوه عصیانم اگر سنگ ترازو میشود

چون کشایم بهر وصلش فال از دیوان حسن
شاه بیت فال من آن بیت ابرو میشود

هست یار انجه دست آویز او زنار نیست
صحبت ما گرم کی با شوخ هندو میشود

میدهد شکر بجوز و طوطیان باغ هند
چون بذوق پسته اش احسن سخنگو میشود

زندگانی تلخ شد تا تو به عالم گیر شد
دور از بزم جوانان دختر رز پیر شد

گریه کردم آنقدر در هجر کز چشم فتاد
بس که نالیدم بگوشش ناله بی تاثیر شد

عمر اگر یکدم بود بی دوستداران کم مدان
ماند تنها بس که در دل ناوکش دلگیر شد

دور نبود گر نشیند نقش تیر درست
باطن من از صفا آئینه تقدیر شد

می پرستم زاهدی احسن نمی سازد مرا
در فراق جام می طبع جوانم پیر شد

نشئه می گر چنین از عارضت ... میکند
همچنین گلرا اگل روئی تو بلبل میکند

درس مخموری بنرگس چشم مستت میدهد
کاکلت آشفته ... سنبل میکند

ای که گوئی صبر کن در عشق خود انصاف ده
شوق چون زور آورد کی دل تحمل میکند

رحم کن بر حال بلبل پیش گل خوارم مکن
آنچه می بیند ز تو در کار بلبل میکند

ز یوسف اگر جان طلبی جان به تو بخشم از جان به کوان به تو [illegible] بهر [illegible] زیست

همچو احسن دلربائی تازه پیدا میکنم / گر چنین آن شوخ در کارم تغافل میکند

هر که ز جا آصف مژگان تو خیزد / صد فتنهٔ خوابیده ز دوران تو خیزد
برهم زن هنگامهٔ جمعیت دلهاست / هر جا سخن از زلف پریشان تو خیزد
از سوز دلم گشت برافروخته چون شمع / نبود عجب از دود ز پیکان تو خیزد
در خرمن عصیان زند آتش بعتابست / هر ناله که از سینهٔ مستان تو خیزد
چون حکم قضا هست روان حکم تو بر ما / دل از سر جان زود بفرمان تو خیزد
از خون خضر آب دهد تیغ زبان را / هر سبزه که از خاک شهیدان تو خیزد

گر از مژه احسن رگ ابری بگشائی / صد سیل غم از دیدهٔ گریان تو خیزد

همین بسرو نه آن نونهال آتش زد / بلاله زار هم از رنگ آل آتش زد
خوشا کسی که مقید بهجر و وصل نشد / بشام فرقت و صبح وصال آتش زد
در آمد از درم آن شوخ مست و جام گرفت / بزهد خشک من از رنگ آل آتش زد
ببیقراری پروانه سوختم امشب / چو سوخت خرمن صبرش ببال آتش زد
چو دید اختر احسن ز مهر روشنتر / فلک باختر خود ز انفعال آتش زد

بصحت

[illegible] گر سعو[illegible] بخند ببرد [illegible] به تو بخشم
بسمل [illegible] دل دهان [illegible] سلیمان

بصحت مصحفی چون صفحهٔ آن رو نمی باشد / بخوبی قبله چون طاق آن ابرو نمی باشد
سری با شانه دارد با صبا هم گوشه چشمی / پریشان اختلاطی همچو زلف او نمی باشد
گریبانم بود چاک سرم آشفته سودا / سر و سامان پریشان تر از گیسو نمی باشد
بود دور از زبانش رام رام و نیست رام من / بعالم دلبری چون آن بت هندو نمی باشد
خیالش جا از آن در دیدهٔ گریان من دارد / که جائی دلنشین تر از کنار جو نمی باشد
پریشان میکند که شانه ام گاه صبا احسن / دل آسوده در عهد زلف او نمی باشد

دل من اسیر طفلی که خور از سها نداند / سر من فدای شوخی که شها ز گدا نداند
چو بلب رسید جانم ز دل بر آرزویم / بکسی سپارم او را که بجز جفا نداند
من ناتوان فتاده بکمینگه سواری / که خدنگ جان شکارش دل آشنا نداند
نه به بتکده نیازش نه بصومعه نمازش / بکسی فتاده کارم که بت از خدا نداند

ز دو روزه زندگانی مخور ای فریب احسن / بخضر زنیم طعنه که ره فنا نداند

ز طرهٔ تو شمیمی صبا نمی آرد / چه کرده ایم که بوئی بما نمی آرد
بدل چو عکس تو افتاد جان نثار کند / مگو که آینه ام رو نما نمی آرد

بتیغ شمع بدر گشت خون پروانه
چه شد که قاتل ما خون بهائی آرد

زدود مردم و ساقی نمیکند پروا
برای درد سر من دوائی آرد

گشوده است بتاراج دست بی رحمی
کسیکه یاد زر و ز جزائی آرد

نظر بنان فلک نیست همت ما
برای آب بخضر التجائی آرد

ز عشق هرچه باحسن رسد بجا باشد
گر حق شکر محبت بجائی آرد

بی وصل خیال تو مرا خواب نیاید
بی لعل تو با دم ز می ناب نیاید

از عکس تو آئینه خورشید شود آب
دیدن برخت ز آینه و آب نیاید

امشب کمر آن زنگ قمر چهره فرو رفت
این روشنی از پرتو مهتاب نیاید

مژگان بهم از بخیه تر و چاک دل
در دیده زخم شده خواب نیاید

احسن تو که درد دلی گفت عجب نیست
آرام دل از عاشق بیتاب نیاید

واعظ اگر مقیم بباغ جنان شود
باغ بهشت از دم سردش خزان شود

در حسن کم عیار بر آید بت خطا
حسن سیاه گر بمحک امتحان شود

بر سینه چاک گر زنم عذر من بجاست
راز نهان عشق مباداع

از سوختن هر استخوانم دلی مباد
خاکسترم غبار دل دوستان شود

گلچین بروی گل نتواند نگاه کرد
در گلشنی که مرغ چمن باغبان شود

باشد بلند رتبه ز عشقم عجب مدار
احسن اگر ز داغ بفرقم نشان شود

ه

خرامان چون شود آن سرو کی دلها بجا ماند
ز هر جا بگذرد آن ترک بسملها بجا ماند

بمستی میزند در مزرع سبز فلک آتش
کجا در کشت زار عمر حاصلها بجا ماند

بیاد لاله رویان وقت مستی چون گریبانم
عجب گر گریه ام سامان محملها بجا ماند

ز هر جا بگذرم آتش فتد از سوز آه من
بلی از راهرو آتش بمنزلها بجا ماند

ز حسن گلرخان ماند نه مهر عاشقان احسن
اثر از داغهای عشق در دلها بجا ماند

ساقی پیاله بار بصد ناز میدهد
من میخورم چو آن بت طناز میدهد

دل را چو برده زلف تو بیتابیم چه سود
جنسی که دزد برد کجا باز میدهد

دارد امید آنکه فتد عکس عارضش
هر صبح مهر آینه پرواز میدهد

چشمش بذوق دیدن روی تو میپرد
نرگس بباغ بزم طرب ساز میدهد

از داغهای تازه خزان محبتم
انجام عشق یاد ز آغاز میدهد

ازبس ز دور عشق مهیای ناله‌ام / وقت شکست توبه‌ام آواز میدهد
احسن ز گفته‌های تو ابیات این غزل / یادی ز طرز حافظ شیراز میدهد

شد هوای ابر باران باده در ساغر کنید / تا بیابید از هوا فیضی دماغی تر کنید
فکر سامان تازهٔ دل یکبار بیرون رود / زلف را آشفته مویان زین پریشان‌تر کنید
واعظ امشب گرم دارد گفتگوی توبه را / گوش بر حرف پریشانش دگر کمتر کنید
گر همی سنجاب آتش می‌زند در چشم زار / بعد ازین خاکستر پروانه‌ام بستر کنید
مبتلای عشق را احسن ز غم آسایش است / سوختم در آتش آسودگی باور کنید

من چه گویم که نگاه تو چها میداند / یک بیک حال دلم را بجدا میداند
ابرو خورشید بزاهد هم یکسان باشد / هر که می نوش کند قدر هوا میداند
بی نصیبست ز بوی سر زلفت شانه / نکهت زلف ترا باد صبا میداند
نیست چون خضر بصحرای بقا بیهده گرد / دل آزادهٔ ما راه فنا میداند
نتوانی که کنی خون شهیدان پامال / رنگ خون طفل هم از رنگ حنا میداند
جنگ زاهد بدر میکده احسن با من / همگی بهر ریا بود خدا میداند

تا دیده فیض از رخ جانان نمیبرد / دل کوه هر سرشک بدامان نمیبرد
ای دوست شوق تازندانم تراچه شد / گیرم که چاک ره بگریبان نمیبرد
باد احلال لذت درد تو بر دلم / گر مرده است منت درمان نمیبرد
از سبزه تیغ بر کمر گل بهار بست / گر تو بخضر وقت شود جان نمیبرد
احسن سیاه بختی ازین بیشتر مدان / دل میدهیم و زلف پریشان نمیبرد

بهار باده پرستان بآب و تاب رسید / گل پیاله بهر گوشه دسته دسته دمید
بیار باده که نوروز می پرستانست / بطاق ابروی گل میتوان پیاله کشید
ز ساده لوحی هر بوالهوس فریب مخور / چه گویمت که چه گلها ز روی آینه رحید
مدام شیشه چرا بر بهار گریانست / حدیث توبه مکر از لب پیاله شنید
بیاد سرو تو بوسیدهای مینا را / بشوق لعل تو احسن لب پیاله گزید

ز ناز حجاب رویش گلاب میریزد / ز آتش دل خورشید آب میریزد
بجنگ فروش خنده از باده بی نقاب مشو / که رنگ روی گل آفتاب میریزد
بیا که ساقی خورشید طلعتم امشب / شراب در قدح ماهتاب میریزد

بشنو ز چشمی مژگان کاوش نازم — گر خون من بصواب میریزد
چو مصحف رخ او دل آورم بنظر — ز دیده ... قطره آفتاب ...
بیاد لعل تو چون گریه میکند احسن — ز دیده اشک ... [illegible]

از دیدنت ار سوختم تازه بنا شد — این باده ... بمیخانه بیا شد
میسوزم اگر در قفس داغ نشینم — میمیرم اگر زخم دلم تازه بنا شد
در دهر بکجه خرابات [illegible] — گر جام نگاه تو بیا ... تازه بنا شد

از کف بر شیشه تو چه شیخ امست
جایی که توئی نام ز ... تازه بنا شد

ساقی ز فیض باده گل انجمن شود — گل غنچه‌اش شکفته ... چمن شود
بیقدر تر ز ذره ام از مهر مهوشان — هر کس که دم ز مهر زند ... شود
بنوشت ... بوطن اهل طبع را — هر جا که دل شکفته تنها وطن شود
جسم چنان گداخت که ... — یارب مباد ظلم ... زاغ و زغن شود
ترسم ز عطر باشی زلف تو عاقبت — عنبر سیاه روز چو مشک ختن شود
در دل ز بس خیال بتان نقش بسته است — ترسم که خلوت ... انجمن شود

... سخنوران — احسن عجب مدار گر اهل سخن شود

ساز و برگ خوش ایام برشکال آمد — رسید موسم کاهها وقت حال آمد
ببین بر زبر شاخها از خون شیشه ... — که خون شیشه بمیخوارگان حلال آمد
کدام سنگدلی غارت چمن کرده — که دوش ناله مرغ شکسته بال آمد
بکار تخم محبت بدل که سبز شود — که فصل خوبی ایام برشکال آمد

نگاه کن برخش احسن و پیاله بگیر
که جام باده بروی بتان حلال آمد

بهار شد بچمن بی ایاغ نتوان بود — ببزم لاله رخان بیدماغ نتوان بود
... شکوفه باده میزند چشمک — که در بهار چنین بی ایاغ نتوان بود
... بروی گل باده ... در آر — که بیش ازین بچمن بیدماغ نتوان بود
... شعله آواز اهل درد شوم — بغیر ناله بلبل بباغ نتوان بود

یکیست گلشن و گلخن بنزد من احسن
چو لاله سوخته باغ و زاغ نتوان بود

... غنچه بود شکوه از خزان نکند — کسی که سود ندارد و طمع زیان نکند

ازان برابروی ایزد کذشت نقطه خال	که شاه بیت ترا دیگری نشان نکند
اگر بکعبه روی شرمسار بر کردد	کسی که سجده بران خاک آستان نکند
ز بلبلی که گرفتست خو بکنج قفس	عجب مدار اگر یاد گلستان نکند
حرام باد برو بعد مرگ آسایش	بشوق تیغ تو هر کس که ترک جان نکند
فدای دامن تر زاهد خشک او بادا	بشیخ شهر مکو عیب میکشان نکند
میان بلبل و گل نسبتی که من دیدم	عجب اگر ز چمن منع باغبان نکند
شکسته رنگ گل از ناله نوائی بلبل	فغان ز آنچه بگل میکنند خزان نکند
باحسن اینهمه ساقی تغافلت از چیست	چه کرده است بگو تا دگر چنان نکند

طاق ابروان نکنند

سجده گاه می پرستان در میخانه باد	دستگیر اهل مشرب همت پیمانه باد
تیره دارد سینه صاف مرا زنگ ملال	صیقل آئینه من گریه مستانه باد
شیخ شهر از کوچه مشرب مرا گمراه کرد	دام تزویرش تهی از سبحه صد دانه باد
بر مزار تیره بختان روشنی در کار نیست	گلفشانی شمع را بر مشهد پروانه باد

احسن از اهل محبت عاقلی دیوانگیست
با جنون شد آشنا دل از خرد بیگانه باد

صلاح کار ز اهل زمان نمی آید	بجز شکست دل از دوستان نمی آید
ازان دلی که قفس ساختست مرغ چمن	که بوی عشق ازین بوستان نمی آید
ز فیض عشق دلم راه در دلت کردست	نگاه بانیم از پاسبان نمی آید
رسیده است بآن رتبه موشکافی من	که حرف موی کمر در میان نمی آید
ز آشنائی مردم چنان گریزانم	که یاد من بدل دوستان نمی آید
کمان قامت ما را چنان شکست قضا	که ناوکی ز دعا بر نشان نمی آید
شکست خاطر احسن درست کی گردد	بلا بغیر ستم از آسمان نمی آید

فراق دوستانم داغها بر سینه میسوزد	وگر در آتش هجران دل بیکینه میسوزد
بمه در وقت مستی چون توانم کرد بر رویش	که از عکس رخ او خانه آئینه میسوزد
نهان چون میتوانم داشتن راز محبت را	که از سوز درونم خرقه پشمینه میسوزد
اگر قدر شراب ناب بر زاهد شود روشن	بمسجد شمع مینا در شب آدینه میسوزد

خزان آمد چو بلبل بعد ازین احسن زبان بکشا
که دل از حسرت گل داغها بر سینه میسوزد

واعظ از حرف توکی توبه ز می خواهم کرد	کی ببست حذر از مستی دی خواهم کرد

وادی عشق اگر خار مغیلان دارد — من بمژگان ره این بادیه طی خواهم کرد
در دل سنگ کند جا اثر نالهٔ نی — بعد ازین من قلم نامه زنی خواهم کرد
کی پسندم که کسی محرم رازش گردد — گر صبا نامه بر اوست کی خواهم کرد
چون بجنبش در گنجینهٔ دل باز کنم — تاج همت طلب از حاتم طی خواهم کرد
تحفهٔ پیش بها جلوه در آفو دارد — من دم بازپسین توبه ز می خواهم کرد
در غم احسن چو بود نالهٔ نی دلسوزم — جان فشانی دگر از نغمهٔ نی خواهم کرد

گذشت فصل گل و موسم خزان آمد — شکسته رنگ ز گلزار باغبان آمد
همین نصیحت پیر مغان بسست مرا — که تا بپای صراحی سبو توان آمد
چه احتیاج بفصل بهار مستان را — بصد شکفتگی گل چو زعفران آمد
کمر ز رشک چو مویی بر انگشت امروز — کمر حکایت آن زلف در میان آمد

هزار جان کنم احسن فدای آمدنش
چنانکه خواست دلم یار آنچنان آمد

از آنکه عیش از جهان آرای کابل برده‌ام — چون خزان طراوت از رخ گل برده اند
شهر آرا تا کمر در خون گل بنشسته است — از چمن تا نغمه سنجی همچو بلبل برده اند

طوق را از گردن قمری برآورده اند — جامهٔ سرو سهی پیراهن گل برده اند
گل گریبان چاک و سنبل مو پریشان کرده است — تا اثر از شعلهٔ آواز بلبل برده اند
حال خوبان چمن را بشنو از احسن مترس — ذوق آزادی ز سرو و خنده از گل برده اند

چو فصل گل ره بلبل بگلستان ندهد — عجب مدار که گل ره بباغبان ندهد
ز آه شعله فشانم بسی حذر دارد — نمیشود که مراد من آسمان ندهد
بخون او نشود تیغ عشق آلوده — بیک اشارهٔ ابرو کسی که جان ندهد
چگونه بوسه توانم زد آستان ترا — مرا که رخصت نظاره پاسبان ندهد
گل نشاط کسی در بهار می چیند — که جام باده زکف فصل ارغوان ندهد
پیاله از می و از گل بهار پر گشت — درین زمانه کسی از طرب نشان ندهد

فتاده است مرا کار با بتی احسن
که گر بشکوه دهد رخصتم زبان ندهد

میان لاله رخان آب روی داغ نماند — چو سوخت در همه جا رونق چراغ نماند
بیا که تیغ لب زخم خنده را کم کرد — ز دست سحر تو رنگی بروی داغ نماند
بباغ عیش خزان آنچنان شبیخون زد — که رنگ بادهٔ گلرنگ در ایاغ نماند

از آن شبی که برافروخت عارض ارمی / دگر محبت پروانه با چراغ نماند
ز فیض همت عشقست اینکه چون احسن / فتیله وار ز دست تو جای داغ نماند

شعر ترم بعشق تو مشهور میکنید / بی پرده ام چو نغمه منصور میکنید
امید عیش از فلک واژگون خطاست / خون جگر بکاسه فغفور میکنید
چشم که آشنا برخ ساده رو بود / کی در جنان نظر برخ حور میکنید
پر شکوه میکند دلم از گردش فلک / کاوش چرا بخانه زنبور میکنید

گر پاسبان رمش نه هر جای شکوه نیست
احسن سجود در کش از دور میکند

~~نشاط عیش ز عالم برافتاد~~ / بخت ما نمک در ساغر افتاد
مگر با خون دل میکرد بازی / که طفل اشک از چشم تر افتاد
بعالم عمرها سیار بودم / چو عنقا گوشه گیری خوشتر افتاد
چنان آزرده ام از گردش چرخ / که از طاق دل من اختر افتاد
برون نازم سری از کار ایام / ز شیرازه مگر این دفتر افتاد
بهار عمر را چون غم خزان کرد / نهال شادمانی بی بر افتاد

دو بالا نشاه بخشد میکشان را / مگر عکس رخش در ساغر افتاد
کنم از نقد احسان دامنش پر / چه شد گر مدعی بد گوهر افتاد
طلب از تیشه فرهاد همت / چو شغل عشق احسن در سر افتاد

چون تبسم میکند بر طبع داغم میخورد / بید با غم خنده گل بر دماغم میخورد
میروم همچون بهار از باغ و دامن میکشم / گر بطبع باغبان گلگشت باغم میخورد
ماه را کم زده ای خورشید زین فیض نور / خود نمایی هاش بر طبع چراغم میخورد
باید م زنجیر زلفی بعد ازین ای عاقلان / بوی آشوب دماغ بر دماغم میخورد

در محبت بسکه بی نام و نشان گردیده ام
خصم هم خون دل احسن در سراغم میخورد

غمین مباش بتان گر نقاب میگیرند / بروز کار مه و آفتاب میگیرند
بغیر سند بغور سخن چو کور و لال / سراغ از نقط انتخاب میگیرند
ز دور فشانی چشم خجل بروز شمار / که قطره قطره حساب از سحاب میگیرند
درین زمانه طمع بسکه گرم بازار است / ببزم از گل ساغر گلاب میگیرند
بهر باده پرستان بس تهی دستند / بط شراب ببوی کباب میگیرند

عجب مدار اگر اهل روزگار احسن / زکات نشئه ز جام شراب میگیرند

چشمم ز گریه موج زن و دل غمین بود / خوش وقت آنکسیست که حالش چنین بود

بر درگهش که قبله گه طاعت منست / صد سجده نذر بیشترم بر جبین بود

منعم ز باده میکنی ای شیخ شهر و من / باور نمیکنم که ترا درد دین بود

از جان گذشته ایم ز شوق وصال دوست / ما را نشاط عمر دم واپسین بود

احسن حذر ز صحبت زاهد خوش سرشت / بدنام میشوی چو بدت همنشین بود

هرکه چون من گوشه گیر از مردم دنیا شود / در دیار بی نشانی راهبر عنقا شود

دور نبود گر کند تسخیر ملک عافیت / هرکه در راه قناعت همسفر با ما شود

ای عزیزان پیش این اخوان تنگلگون هنند / خوار میگردد عزیز مصر گر پیدا شود

بی گل رویتو افتد گل ز چشم عندلیب / در فراقت لاله داغ سینه صحرا شود

سجده‌های شکر احسن میکنم در پای خم / نقد عمرم گر نثار ساغر و مینا شود

بروزگار دل شادمان نمی‌یابم / گل شکفته درین بوستان نمی‌یابم

ازان

ازان ز منت هر خار و خس شدم آزاد / که عندلیب مرا آشیان نمی‌باید

بداغهای دلم جان کجا بود محرم / که باغ عشق ترا باغبان نمی‌باید

بهار لاله رخان را خطر بود ز خزان / شکسته رنگی ما را خزان نمی‌باید

ز دل بمخزن عشقست خاطرم جمعست / که بهر گنج نهان پاسبان نمی‌باید

توان رسید بیکدم بمنزل مقصود / براه ملک عدم کاروان نمی‌باید

بهر کجا که رسم وصف دوستان گویم / برای یار فروشی دکان نمی‌باید

بغیر لطف نگذارند دوستان احسن / بروزگار چو عنقا نشان نمی‌یابد

شده سرخوش ز می تلخ و شکر میخندد / زهرخندیست گل او را اگر میخندد

هرکه بیدار بود در دل شب فیض برد / غنچه در باغ بهنگام سحر میخندد

چشم از گوهر شاداب تنک مایه شدست / زان گل بر برین دیده تر میخندد

بی طراوت شد از بس گلستان طرب / گل این باغ بصد خون جگر میخندد

غیر پروانه کس آگاه نگردد احسن / شمع در بزم بآیین دگر میخندد

چون روز جنگ تیغ بدعوی کنم بلند / از فتح تازه نام بدینی کنم بلند

نسبت اگر بقامت موزون او دهم / در باغ خلد رتبهٔ طوبی کنم بلند

در در نگار پای طلب را شکسته ام / تا روز حشر دست تمنی کنم بلند

عشق مجازی ام بحقیقت رسیده است / این شعله را ز نور تجلی کنم بلند

دارم تلاش تازه که لفظ آنقدر / کز لفظ تازه رتبهٔ معنی کنم بلند

احسن چو داده اند خطاب ظفر مرا / این نام را بعرصهٔ دنیی کنم بلند

هر دل بر خدنگش گر قضا فرصت دهد / سر بروی تیغ میغلطد خدا فرصت دهد

اختلاط تو بیا شد باعث آشوب چشم / دیده روشن میشود گر توتیا فرصت دهد

تا نسیمی میوزد آشفته میگردد الم / دل وطن سازد بزلفش گر صبا فرصت دهد

نخل امید مرا از گردش چرخ خسته ایم / سبز گردد دانه ام گر آسیا فرصت دهد

سرخوشم احسن ز جام لطف در بزم وصال / داد خود از هجر میگیرم خدا فرصت دهد

آن کاتبی که خط تو تحریر میکند / این آیه را بگو که چه تفسیر میکند

اینک بحکم عشق غیا جنون رسید / این عقل ساده لوح چه تدبیر میکند

نخل مراد باغ دکن خار محنت است / دل آرزوی دیدن کشمیر میکند

مژکان که خون فشانش بر صفحه زخم / غمنامهٔ فراق تو تحریر میکند

از آه گرم سنگدلش نرم میشود / احسن بنال ناله چو تاثیر میکند

مرا چون طاق ابروی تو محراب نظر باشد / اگر با هر دو عالم آشنائی بیشتر باشد

گرفته یاد از اهل جنون قطع تعلق را / از آن رو در گلستان بید مجنون بی ثمر باشد

رطب چینم که از لب کاه سیب غبغبش بوسه / همیشه نخل قدش همچو طوبی بارور باشد

بهر جا رو گذارم عقده ها از کار بکشایم / کلید فتح در دستم باقبال ظفر باشد

دلم تا با خیال ادهم آغوشت از غیرت / نمیخواهم ز حال دل نگاهم باخبر باشد

دکان وعظ چون واعظ کشاید بار بر بندم / هوا چون رو بسردی آورد وقت سفر باشد

بکام دل ندیده مهر احسن آن گل رو را / دعای صبح خیزان هم بعهدش بی اثر باشد

۲۱

وفای عهد از آن بیوفا نمی آید / که بوی مهر ز هر آشنا نمی آید

دگر ز میکده جوش و خروش مستان نیست / ز جام و شیشه صدا و ندا نمی آید

ای ملک تجابس که جانفزا باشد / کسی که رفت ز دار فنا نمی آید

بخاک پای تو کز چشم من عزیزتر است / علاج دیده ام از توتیا نمی آید

عبث نصیحت احسن چه میکنی زاهد ... صلاح کار ز اهل ریا نمی آید

م

می عتاب چو خوبان بجام کین کردند ... بقصد سوختنم چهره آتشین کردند
ز باغ لاله رخان گل نمیتوان چیدن ... دراز دستی ما را در آستین کردند
بباغ رفتی و بی اختیار بلبل و گل ... بآفرینش حسن تو آفرین کردند
به بت پرستیم ای شیخ طعنه مزن ... که سجده صنمم نقش بر جبین کردند
چنان قیامتی از قامت تو برپا شد ... که ساکنان فلک نوحه بر زمین کردند

زدند ناخن بیرحمی بداغ دلم
بتان علاج مرا احسن اینچنین کردند

بیا که نشاهٔ لعل ترا پیاله ندارد ... سیاه مستی چشم ترا غزاله ندارد
عجب مباش اگر شیشه زار زار بگرید ... بر آنکه موسم گل باده در پیاله ندارد
ببوستان نبود گل شگفته چون گل رویت ... بسوز نالهٔ من عندلیب ناله ندارد
قسم بگریهٔ مینا و خندهٔ گل ساغر ... که مستی نگهت را می دو ساله ندارد

ز خط یار خط سرنوشت خوانده ام احسن
مهندس فلکی اینچنین رساله ندارد

بار ستیها

بار ستیها بر آن چشمان میگون بسته اند ... مردم خلق نشین را تهمت خون بسته اند
حسن را با عشق الفت بود از روز نخست ... تهمت بیهوده بر لیلی و مجنون بسته اند
در پس این پرده باشد کار فرما دیگری ... ابلهند آنان که دل بر کار گردون بسته اند
در چمن تا شاه بیت قامتش گردد درست ... مصرع بالا بلند سرو موزون بسته اند

عالمی در خون نشست احسن ز خونگرمی من
غیر پندارد حنا بر پای گلگون بسته اند

م

هرکجا لیلی بود دیوانه پیدا میشود ... شمع چون روشن شود پروانه پیدا میشود
چشم من پر آب گردد چون در آید در خرام ... شیشه هر جا قلقل کند پیمانه پیدا میشود
دیده ام از چشم مست و طاق ابرو عاقبت ... خانه سوز مسجد و میخانه پیدا میشود
مرغ دل در تنگنای سینه کی گیرد قرار ... تا بدام زلف آب و دانه پیدا میشود
گر بسوزم اینچنین در پیش شمع قامتش ... آخر از خاکسترم پروانه پیدا میشود
بر دل هر بوالهوس مهر و وفا ناخن مزن ... بعد عمری گنج در ویرانه [illegible]

دین و دل را در محبت داده ام احسن چو باد
عاقبت از عشق من افسانه پیدا میشود

از گریه ام بگلشن حسنت بهار شد ... حسن گل از محبت بلبل هزار شد

امروز گل باغ پریشان چو سنبل است | مشت زری که داشت براحت نثار شد
بر میکشان گذشت همه روزه چون خزان | در گردش آر جام که عید و بهار شد
ما را امید گشتن از آن شهر چشم بود | آنهم [illegible] بما سازگار شد
تا دیده ایم گردش چشمی ساقیان | احسن شراب تلخ بما خوشگوار شد

نقش خطت ز دیده گریان نمی‌رود | این خط سرنوشت بطوفان نمی‌رود
یکموی تا ز زلف تو آشفتگی بجاست | آشفتهٔ تو از پی سامان نمی‌رود
ترسیم چشم یوسف من از برادران | تا غم بتست جانب کنعان نمی‌رود
ترسد حدیث توبه گلوگیر او شود | واعظ از آن بمجلس مستان نمی‌رود
از بس که چین است گل از چشم خونفشان | طفل سرشک من بگلستان نمی‌رود

دارد سواد روشن خط بتان هند
احسن چو صبا بسوی ایران نمی‌رود

آتشم را آن نواپرداز روشن میکند | سوز پنهان من از آواز روشن میکند
خون منصور میکشد پروانه را گرد شمع | سوزش پروانه در پرواز روشن میکند
گرمی تاریک میسوزد چراغ حسن گل | عندلیب از شعله آواز روشن میکند

ساقی نشنوی رنجه ز بی طاقتی ما | گر مرغ کبابیم که در عشق تو خامیم
زاهد و بمیرید که روز طرب ماست | با مطرب و ساقی بنشاطیم و بکامیم
مطرب ز خودم داند و ساقی ز خود امروز | ما هیچ ندانیم که در دام کدامیم
ما باده پرستان پی شکرانهٔ عشرت | در پای خم امشب بسجودیم و قیامیم
در صومعه بودیم نکونام بتقوی | صد شکر که در دیر مغان نیز بنامیم

در میکده صد توبه بیک جام شکستیم
کردیم اگر توبه سحر شام شکستیم

سرگرمی ما باده کشان از می نابست | بی نشأهٔ می کاسهٔ سر جام حبابست
بی باده مغنی گر از آهنگ فتادست | بی نغمهٔ تر دختر رز نیز کبابست
روزی که دهد ساقی با جام شماره | آن روز بما باده کشان روز حسابست
از شیشهٔ می دل نفسی دور نگردد | پروانهٔ پرسوختهٔ شمع شرابست
در جلوه در آید دگر دختر رندان | گر دوری می کار جهان خانه خرابست
ما باده کشان جمعه و شنبه نشناسیم | بی قید از آنیم که ایام شبابست
در دام شرابیم نداریم گریزی | ساقی پی دل بردن ما این چه شتابست

در میکده صد توبه بیک جام شکستیم
کردیم اگر توبه سحر شام شکستیم

تشنه لبان چشمه کوثر نشناسیم
جز دختر رز دلبر دیگر نشناسیم

لی نشئه می دل نگشاید ز گلستان
ما باده کشان جز گل ساغر نشناسیم

ما باده پرستیم و زما هیچ عجب نیست
از بیخبری پای گر از سر نشناسیم

خم را بیکی جرعه رسانیم با آخر
ما بحر کشان شیشه و ساغر نشناسیم

از بس که طلبکار سرابیم عجب نیست
گر خون دل از باده احمر نشناسیم

گر بوسه دهد ساقی ما تلخ نگوییم
از بیخبری زهر ز شکر نشناسیم

پیمانه بود بر لب ما تا دم آخر
جز ساغر می همدم دیگر نشناسیم

در میکده صد توبه بیک جام شکستیم
کردیم اگر توبه سحر شام شکستیم

ساقی بچمن همنفس باده کشان باش
در ساغر می داغ نه لاله ستان باش

ساقی بمیان آر دگر شیشه تنکی
کو جلوه مینا بدل سرو گران باش

آتش بچمن در زده آواز مغنی
ساقی تو هم از شیشه می شعله فشان باش

امروز کند دختر رز جلوه بکام
ساقی بمن مست تو هم بزم مغان باش

هر هفته مده در دو سر باده پرستان
یکسال شب جمعه رفیق رمضان باش

بر ابروی محراب کره چند توان دید
کو مسجد کم چند گهی دیر مغان باش

کسی از بهر شهرت چند در بند جنون باشد
بحکم عشق مجنون زاده گر فرزانه میگویم

غریب دام زلفم دوست از دشمن نمیدانم
ز بس آشفته حالم راز دل با شانه میگویم

ز هر جا سر برون آرم نشان سنگ طفلانم
سخن بی پرده احسن چون من دیوانه میگویم

هر چند جور پیشه کنی من وفا کنم
شاید که رفته رفته ترا آشنا کنم

هر هرزه گرد محرم اسرار عشق نیست
کی شکوه های زلف ترا با صبا کنم

چشم نیاز من بره ناز یار هست
تا چند او قضا کند و من ادا کنم

عیشی که در وصال تو کردم حرام باد
لب را بشکوه تو اگر آشنا کنم

در هجر با خیال هم آغوش گشته ام
گر رخصت نظاره بیابم چها کنم

روشن شدست چشم من از خاکپای او
احسن ز رشک خون بدل توتیا کنم

از غم انتظار فرسودم
ترک امید کردم آسودم

آتشم عود تم ز رسوا نیست
پند ناصح نمیکند سودم

نیست سودی ترا ز سوختنم
نه بزرمت سپند و نه عودم

سرنوشتم ز جبهه دور شدست
بس که بر خاک درگهش سودم

صحبت زاهدم فسرد احسن
رهنما شو بمیکده زودم

مباد دردسر از محنت و خمار کشم
بگرد خود ز دعای قدح حصار کشم

ز چاک سینه روان چشمهای خون سازم
عبث چه محنت ازین چشم اشکبار کشم

ز ترکتاز جهان آنقدر امان خواهم
که انتقام دل خود ز روزگار کشم

ز فیض باده شکفتست عارض ساقی
چرا بدیدن گل منت بهار کشم

بشکر آنکه مه روزه رفت شیشه بیا
جدا ز دختر رز تا بکی خمار کشم

ز سینه صافی خود در زمانه بیقدرم
سری چو آینه خواهم ز یکبار کشم

جهان پرست چو احسن ز شهرت منصور
بران سرم که سری هم بپای دار کشم

آزرده از جفای تو گردیدنی نیم
صدبار اگر کشی ز تو رنجیدنی نیم

آشفته ام ز دیدنم آشفته مینوی
زنهار دور باش که من دیدنی نیم

من غنچه ام بباغ نخندیده ام هنوز
گلچین بدار دست که من چیدنی نیم

ساقی بیا پیاله احسن نو از ده
بی نشأه شراب تو خندیدنی نیم

شهرت برهنه کوی من کرد در جهان
خلعت ز لفظ معنی عریان من ندید

بی نور چشم مدعی احسن اگر نبود
چون حال دل ز چاک گریبان من ندید

قاصدی از پیش آن بیمهر ترسا میرسد
می طپد دل در برم امروز گویا میرسد

ساعتی بنشین که عمرم نیست بیش از ساعتی
هر کرا این روز باشد کی بفردا میرسد

تا الم جویان ز چشم خونفشان گرم غمیم
سیل محنت رو بما از هر جا میرسد

چشم را غم زود میگردد سفید از انتظار
آخر خدنگ او بحال من چنین وا میرسد

ساقیا بر یاد می تا چند خون دل خورم
احسنم احسن بمن هم دُرد مینا میرسد

مرغ دل از طره اش طرح سفر می افکند
خویش را عناب در دام دلی می افکند

روز وصلت گریه گر سر میکنم از من مرنج
دیده بی اشک را دل از نظر می افکند

چون چراغ عشق روشن شد ز داغم دود غمت
لاله گر در پیش داغ من سپر می افکند

میتوان بازار خریدن چون متاع دو
گل به پیش عندلیبان مشت زر می افکند

تا توانی دست از دامان همت بر مدار
باغبان در باغ نخل بی ثمر می افکند

گر ز پا افکند احسن را جدائی دور نیست
کوه اگر باشد فراقش از کمر می افکند

رنجی که دل ز دوری آن آشنا کشید | گل از خزان و شمع ز باد صبا کشید
آسودگی کجاست دمی تا ز غم رهست | خوش وقت آنکه رخت بدار البقا کشید
امروز گوست ما ز سد گر بدامنت | خواهیم انتقام بروز جزا کشید
طوفان بسیست رهبر کشتی شکستگان | منت نمیتوان دگر از ناخدا کشید
از جور شانه بر که سر زلف کرد دل | احسن نمیتوان ستم از آشنا کشید

بکعبه رفتم و عشقم بزرق شهرت داد | شدم به بتکده زاهد بکفر نسبت داد
بهرزه خندی گل در چمن چه طعنه زدی | جهان از وست که امروز داد عشرت داد
بگوشه گیری من خضر راه شد عنقا | نشان گنج سعادت بکنج عزلت داد
گرفت روی زمین نام زاده ادهم | ز شوق فقر بعالم چو ترک دولت داد
رسیده بود ز من غم ز تنگ بیدردی | میانه من و غم عشق باز الفت داد
مباش غره بعمر ابد خضر زنهار | چه شد که مرگ ترا دیر و روز مهلت داد
عجب مدار گلشن گر آب رو دارم | چو لاله ام بچمن داغ عشق شهرت داد
بحشر گنج و بالی ز گنج قارون برد | بماند نام ز حاتم که داد همت داد
بشام هجر ننالیده ام ز درد احسن | خوشم بانکه مرا عشق تاب محنت داد

زکارم

هر که از اینچنینم بهوس | رشک دا...

احسن همه عمر نخود وست تو | بی توشه ز راه آخ...
در حشر گرا بنار زیان می بیند | سود از تو بود اگر تهی...

یارب ز کرم بخلوت راهم ده | چشم بیدار و جان آگاهم ده
تا سوز نهان خویش روشن سازم | از آتش عشق شعله آهم ده

ساقی بکف تو درد جامی مانده | بر گشتیم از عشق دو گامی مانده
...یش تو سیه روی تر ساخته است | از شهرت حسن بر تو نامی مانده

...شیخ تو از روز جزا میترسی | با رحمت عام حق چرا میترسی
...شد ز ریا ترس تو زاهد ز خدا | بگذر ز ریا گر از خدا میترسی

هم محبت تو دیوانه دلی | نی با خبر و بهوش فرزانه دلی

بگرفت دلم ز همنشینان زمان
خواهم غم آشنا و بیگانه دلی

تمت

[illegible] نگار رسید

تو نگارم که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چه [illegible]

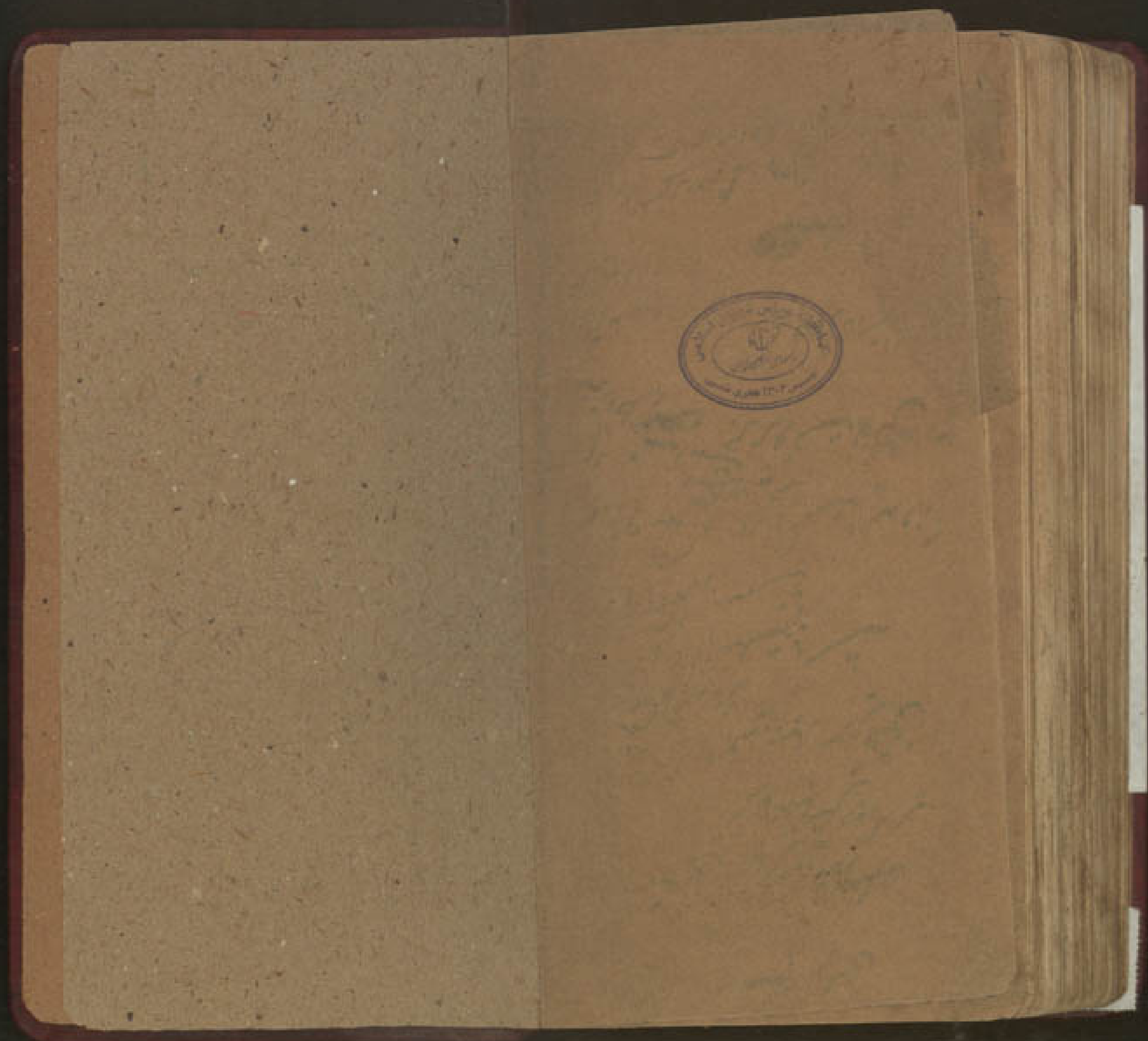
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]




شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
۱۳۰۲ هجری شمسی